



تتنا سنامه ڪتاب

دسته بندی: رمان

نام اثر: رمان لیلی من

نویسنده: نسترن موسوی کاربر انجمن نگاه دانلود

ژانر: عاشقانه..معمایی

ویراستار: ~LiYaN~.

طراح جلد: نفیس

منبع نگارش: <http://forum.negahdl.com/threads/121181/>

این ڪتاب در ساینٹ نگاه دانلود نهیبه و مندنتتر تنده، و ننامه حقوق آن نزد این

ساینٹ محفوظ اسنٹ. هرگونه فروتر این فابل یا دانلود ان از هرگونه ساینٹ یا

كانالے بجز نگاه دانلود حرام اسنٹ

www.negahdl.com



فلاصه :

آیدین کیانی پس از مرگ همسرش، به دنبال پرستاری برای تنها دخترش بارانا می‌گردد. از این سو دفتری به نام لیلی پا به فانه‌ی آن‌ها می‌گذارد و...
(داستانی کاملا متفاوت با آنچه تا به حال خوانده‌اید)

مقدمه (به قلم خودم):

دست‌هایت پراز مهر بود. از همان سمتی که خورشید لبخند می‌زد.

از همان سمتی که خورشید از خط دریا پایین تر می‌رفت.

تو لبخند زدی، غرق شدی در آب‌های خیالم! تو مهربان بودی! فراتر از آنچه تصور می‌کردم.

اما خیال رفتنت برای من جهنم بود.

کاش می‌ماندی!

داستان برگرفته از یه زندگی واقعه که من بهش پروبال دادم و شخصیت‌هایی رو هم بهش اضافه کردم!

لیلی:

کلید رو تو قفل در چرخوندم.

نفس عمیقی کشیدم و در رو باز کردم. اولین چیزی که شامه‌ام رو نوازش کرد، بوی قورمه سبزی بی‌بی بود!

وارد خونه شدم و در رو پشت سرم بستم. کفش‌هام رو توی جا کفشی گذاشتم و به سمت آشپزخونه رفتم.

- سلام بی‌بی!

نگاه عجیبی بهم انداخت و گفت:

- سلام به روی ماهت لیلی جان! چقدر امروز زود اومدی!

سعی کردم لبخند بزنم. لبخندی که خیلی وقت بود باهانش قهرم! بدون اینکه جواب بی بی رو بدم در قابلمه رو برداشتم که بخار غذا روی صورتم پخش شد.

- اوم، بی بی دستت دردکنه.

درحالی که داشت برنج رو آب کش می کرد گفت:

- می دونستم دوست داری، برای همین درست کردم! حالا هم برو لباسات رو عوض کن عزیزم. غذای شاهوردی رو هم می دم ببر!

با آوردن اسم "شاهوردی" اخم کردم. کی تموم می شد این شاهوردی؟! کی خلاص می شدیم از دستش؟

کیفم رو از روی شونه ام کندم و انداختمش روی تخت، خسته بودم! به معنای واقعی. نیم نگاهی به ساعت خاکستری رنگ روی دیوار انداختم که هدیه ی شرکت (...) بود! برای جذب مشتری.

با عوض کردن لباس هام؛ به سمت سرویس بهداشتی رفتم و نگاه عمیقی به صورتم انداختم.

سفید، بی حس، صورتی که کاملاً به زردی می زد و چشم هایی که اونقدر مشکمی بودن و سیاهی شب باید جلوشون لنگ می انداخت.

کاش می تونستم دوش بگیرم!

مشت مشت به صورتم آب پاشیدم و اومدم بیرون. تو آینه ی قدی اتاقم نگاهی به خودم انداختم که انگار حالا بعد از آب زدن صورتم سر حال تر شده بودم.

دو شب بود که نخوابیده بودم. دو شب تموم فکرم پرت پرت بود!

از اتاقم زدم بیرون.

بی بی رو دیدم که روی مبل نشسته بود و داشت بافتنی می بافت. با دیدنم؛ گونه های گوشتالوش کش اومد و این یعنی لبخند! به سمتش رفتم و کنارش نشستیم.

دستای نرم و لطیفش رو آرام کشید روی موهام، چشمهام رو بستم.

- لیلی؟

نا نداشتم چشم‌هایی که گرم خواب شده بودن رو باز کنم. خیلی آرام گفتم:

- هوم؟

خم شد و بوسه‌ای روی گونه‌ام زد! دست‌هایش رو به معنی نوازش؛ کوتاه روی صورتم می‌کشید.

حسابی خوابم گرفته بود.

- بی‌بی؟

- جان؟

- میشه من بعدا ناهار بخورم؟

مکتی کرد و گفت:

- گشنته مادر.

پلک‌هام و روی هم فشار دادم:

- نیست!

سرم روی پای بی‌بی بود و نفهمیدم چطور خواب من رو به اغوش خودش کشید.

چشمهام رو باز کردم البته با سرو صدایی که به گوشم می‌خورد!

- سلام ساعت خواب!

با دیدن فرهام سریع نشستیم اما پنج دقیقه‌ای طول کشید تا لود بشم! با صدایی خواب آلود گفتم:

- تو، کی اومدی؟

با حالتی متفکرانه نیم نگاهی به ساعتش انداخت:

- دو سه ساعتی میشه!

خمیازه‌ای کشیدم .

-!! شرمنده من خواب بودم.

- می‌دونم خانم خرسه!

لبخند زدم و بلند شدم.

- بی بی کجاست؟

- رفت غذای شاهوردی رو بده بیاد!

دوباره روی مبل نشستیم و دستم رو روی بالشت کوبیدم. و دستی به صورتم کشیدم، در خونه که نیمه باز بود؛ کاملاً باز شد و بی بی وارد خونه شد.

- سلام بی بی!

- سلام دخترم؛ بیا غذات رو بدم بخوری! هیچی نخوردی برا نهار از بس خسته بودی!

- باشه!

از جام بلند شدم و رفتم توی آشپزخونه، نمی‌دونم چرا برعکس همیشه میلی به غذا نداشتیم، اما برای اینکه بی بی ناراحت نشه چند قاشقی خوردم.

رو تخت فلزی که زوارش دررفته بود، دراز کشیده بودم و به سقف خونه که کلی ترک و نم روش رو گرفته بود خیره شده بودم. بی بی بیچاره ظرفها رو توی ظرفشویی گذاشته بود و روی مبل به خواب رفته بود! آهسته اومده بودم تو اتاق تا متوجهی اومدنم نشه و بیدار نشه! شاهوردی عجب گرگ صفتی بود! می خواست من و بی بی رو بندازه بیرون! دلش رو هم فهمیده بودم! یه بار اتفاقی که داشتیم برایش چایی می بردم شنیده بودم که قراره یه چیزهایی رو از بندر وارد ایران کنن! ظاهرا پلیس ها جای انبارشون رو فهمیده بودن، می خواست من و بی بی رو بندازه بیرون تا خودشون یه غلطهایی اینجا انجام بدن! نمی خواست ما بفهمیم چون می ترسیدن که لو برن!

صدای زنگ اس ام اس از موبایلم بلند شد، نیم نگاهی به صفحه اش انداختم، مزده بود!

اس ام اسش رو باز کردم، نوشته بود:

- ای رفیق دیرینه سلام! زنگ زدم به خط خاموش بود، ربات همراه اول می گفت با گله تون رفتی ددرا!

دختره ی بی مزه ی لوس، نوشتم:

- بی خیال مژی، حال ندارم!

و فرستادم. در کسری از ثانیه جوابم رو داد:

- درد! شد یه بار من پیام بدم تو حال داشته باشی؟ موجود مضحک!

خواستم برایش بنویسم که بلافاصله گوشیم زنگ خورد، خودش بود! دکمه ی سبز رو فشار دادم و گذاشتمش روی گوشم،

مثل همیشه صدای شاد و شنگولش تو گوشی پیچید:

- چطوری بی حال؟

کلافه به انگشت های خوش فرم پام خیره شدم.

- هیچی خوبم، تو چطوری؟

صدای بازدم محکم نفسش تو گوشی پیچید:

- خوبم بی شعور! تو نباید به من زنگ می زدی تو این چند وقت؟ نمی دونستی که من دق می کنم میافتم رو دستتون؟ هان؟

- مژده ول کن دیگه، از خودت بگو! رفتین کیش؟ خوش گذشت؟

آه کشید و موضوع رو عوض کرد:

- دختر امروز وقت داری بریم بیرون؟

خواستم بهونه‌ی بی بی رو بیارم که پرید وسط حرفم:

- به خدا اگر اسم بی بی رو بیاری جفت پا میام تو صورتت! بیا دیگه! همه اش بهونه نیار!

نمی تونسم بی بی رو تنها بذارم.

- باشه، سعی خودم رو می کنم!

عجیب دلم هوای بیرون رو کرده بود. یه چند مدتی با مژده زیاد بیرون می رفتیم ولی حالا که متوجه‌ی بیماری قلبی بی بی شده بودم نمی تونستم تنهاش بذارم، از پشت تلفن یه ماچ گنده برام فرستاد که صداش به طرز وحشتناکی توی گوشی پیچید.

- اوم ماچ لیلی! پس ساعت پنج ونیم دم خونه تون منتظرتم! بیایی ها!

بیایی ها رو جواری گفت که انگار دلش می خواست راضیم کنه؛ من که با این حال بی بی نمی تونستم! به زور گفتم:

- باشه دیگه! ببینم چی میشه!

لحن صداش، عصبانیت رو خوب تو خودش نشون می داد:

- این ببینم چی میشه‌ی تو یعنی نیومدن! و با لحنی که کلافگی رو خوب تو خودش نشون می داد گفت:

– به هر حال دم خونه تون منتظرم! خداحافظ.

و تلفن رو قطع کرد! خسته و کوفته تلفن رو روی میز کوچولوی کنارم انداختم، شالم رو از سرم کندم و روی تخت انداختم! وسط گرمای تابستون مگه می تونستم توی این لباس ها دووم بیارم؟ جلوی بلوزم رو گرفتم و کشیدم، آهی کشیدم و تو دستم تکونش دادم تا به تنم نچسبه! چند ساله که دارم این ها رو می پوشم؛ برام کوچیک شده ولی خب مجبور بودم، همینقدر که می تونستم پول دارو های گرون بی بی رو بدم خودش کلی بود! تازه باید دنبال کار می گشتم.

برس محبوب کوچولوم رو از روی میز برداشتم و موهای موج دار خرمایی رنگم رو شونه زدم.

به تصویر خودم تو آینه خیره شدم.

تقهای به در اتاق خورد، دستگیره ی در به سمت پایین کشیده شد، لبخند زدم. بی بی بود!

دستش یه سینی پر از آبناهای چوبی همراه چایی بود.

لبخند زیبایی روی لبهاش نشسته بود، با تردید اومد داخل و گفت:

– کی اومدی لیلی جان؟

اومد و کنارم نشست، سرم رو در آغوش گرفت و نوازش کرد. بـوسه ای روی موهام نشوند و زمزمه کرد:

– لیلی، مادر؟

آغوش بی بی یه طعم عجیبی داشت. من که مادری نداشتم تا عاشقونه بالای سرم بیدار بمونه و برام قصه بگه، برام لالایی بخونه! سرم و نوازش کنه و باهام حرف بزنه تا دردهام رو بفهمه. بغض کرده بودم! یه چیزی توی گلوام بالا و پایین می شد و من قصد نداشتم از آغوش بی بی که برام حکم آغوش مادرم رو داشت بیرون بیام.

– بی بی؟

– جان بی بی؟ چیه دردت به جونم؟

اشک تو چشم‌هام جمع می‌شد وقتی اینجوری جوابم رو می‌داد. دستام رو بردم بالا و روی گونه‌ی چروکیده‌اش کشیدم، اشک رو به وضوح تو چشم‌هاش دیدم، آروم زمزمه کرد:

– چقدر شبیه مادرتی!

اشک‌هام رو پاک کردم و سعی کردم خودم رو از آغوشش جدا کنم، ولی اون من رو سفت گرفته بود. نمی‌دونم چی شد که باز رگ دیوونگی‌م زد بالا و به بی‌بی پریدم: اون موقع که مراعات حالِ مادرم و نکردی چی؟ اصلا من و مامانم رو دوست داشتی؟

با گفتن این حرف، بی‌بی با نگرانی زد تو صورتش.

– اینا چیه مادر؟ چی داری می‌گی؟

نمی‌دونم چی شد که یهو حس کردم محتویات معدم داره میاد بالا. سریع از روی تخت بلند شدم و به سمت دستشویی توی راهرو دویدم. همیشه وقتی یاد گذشته‌ام می‌افتادم حالم بهم می‌خورد و معده‌ام از هم می‌پاشید.

در دستشویی رو با عجله باز کردم و خودم رو انداختم داخل.

هیچی نمی‌فهمیدم فقط چشم‌هام رو بسته بودم و عق می‌زدم. ای کاش این کابوس لعنتی تموم می‌شد، ای کاش دستم روی شیر آب می‌لرزید، معده درد امونم رو بریده بود.

دستم رو روی دلم گذاشته بودم و داشتم گریه می‌کردم، بی‌بی با یه لیوان آب به همراه قرص وارد پذیرایی شد، با دیدن من به آرومی زد تو صورتش و با لحن نگرانی پرسید:

– مادر خدا مرگم بده! تو چرا اینجوری شدی؟ چیزی خوردی عزیزم؟

بعد تند و فرز اومد و کنارم نشست.

هق هق می‌زدم، این اول بارم نبود که اینطور می‌شدم اما نمی‌دونم چرا انقدر معده‌ام می‌سوخت و درد می‌کرد، انگار که آجر داغ داغ رو گذاشته باشن روی معده‌ام.

لیوان و قرص و به سمتم گرفت و به زور به لبام چسبوند، به زور آب، قرص رو قورت دادم و روی مبل ولو شدم. مثل ریختن آب روی آتیش شده بود انگار! درسته خیلی می‌سوخت اما احساس می‌کردم از دردش کمی کاسته شده. بی‌بی با نگرانی بهم چشم دوخته بود و هر از گاهی یه آیه می‌خوند و روی صورتم فوت می‌کرد. بنده خدا، دل‌م هم براش می‌سوخت ولی کار من درست نبود، به نقطه‌ای نامعلوم زل زده بودم. با یاد آوری اون شب بغضم گرفت.

درست شونزدهم اردیبهشت ماه هزار و سیصد و هفتاد و پنج، تو اونشب بارونی من تو شکم مامانم بودم. اونجور که بی‌بی می‌گفت بابام اصلا مادرم رو دوست نداشته و فقط به دنبال ارث پدربزرگم بوده ولی مادرم عاشقش بوده! اونشب پدرم تو یه پ*ا*ر*ت*ی تا خر خره م*س*ت می‌کنه. تو راه برگشت به خونه هیچی از دنیای اطرافش نمی‌فهمیده، نمی‌دونم چطور شده که دوستاش اون شب رسوندنش خونه و خیلی چیزها رو بهش گوش زد کردن ولی افسوس... اونشب بی‌بی پیش مادرم بوده! می‌گفت مامانت حالش بد شده بود و من هم نمی‌دونستم چه کاری کنم، هی می‌گفتم ارغوان! دخترت تحمل کن، الان شوهرت از راه می‌رسه ولی ارغوان داشت از درد به خودش می‌پیچید. بی‌بی می‌گفت هرچی اونشب به پدرت زنگ زدم جواب نداد، بعد از هزارمین بار که زنگ زدم یه زنه گوشه‌ی رو برداشت که ظاهرا به زبان فارسی حرف نمی‌زد!

اونشب نمی‌تونستم دست رو دست بذارم؛ ارغوان رنگش حسابی پریده بود و حالش خیلی بد. ساعت 10 ونیم بود که ارغوان بیهوش روی دستم افتاد و من هم جیغ و داد راه انداختم که بیهو در باز شد و امیر با قیافه‌ی درهم برهم اومد تو خونه، با اینکه می‌دونستم اینطور میشه اما باز هم برای ازدواجشون مخالفتی نکرده بودم، ولی اونشب با لحن عصبانی رو به امیر گفتم:

- کدوم گوری بودی تا این موقع شب؟ آخه به توهم می گن مرد؟ بی غیرت!

امیر اما انگار، اونشب با دیدن ارغوان، دستپاچه شده بود. با همون حال گریه‌ام بهش می گفتم که گورت رو از خونه گم کن بیرون. تو دیگه نه دامادمی نه پسرم! ولی انگار اونشب گوشش نمی شنید. خواست ارغوان رو بذاره رو کولش که جیغ زد، گفتم تو م*س*ت*ی می زنی بچه‌ام رو می اندازی که اون با صدای بلند فریاد می زد:

- چی کار کنم بی بی؟

- لیلی جان؟ کجایی مادر؟ گوشیت داره زنگ می خوره.

از افکارم بیرون اومدم و گوشی رو از دست بی بی گرفتم، فرهام بود:

- الو؟

- سلام خانم کوچولو! فرهامم.

لبخند روی لبام نشست و به بی بی که با تعجب بهم خیره شده بود نیم نگاهی انداختم.

- سلام فرهام.

خواستم بگم یکی دو ساعت همیشه رفتی ها! ولی نگفتم! دوست نداشتیم همچین جمله‌ای رو بهش بگم.

صدای فوت کردن نفسش از پشت تلفن اومد.

- منم خوبم لیلی خانم! شما خوبی؟

تیکه‌اش رو گرفتم. بی بی همونجور با نگرانی بهم خیره شده بودم، سعی کردم بلند شم ولی معده‌ام کمی سوخت، به سختی از جام بلند شدم و رفتم توی اتاقم و در رو هم بستم. یوفی کشیدم، صدای بلند فریاد فرهام که از پشت تلفن به گوشم می رسید باعث شد تا به خودم پیام.

- وای ببخشید فرهام! اصلا حواسم نبود، آهی کشیدم:

- می دونی بی بی این روزها خیلی بهم گیر می ده! از دستش یه بیرون هم نمی تونم برم! همه اش نفوس بد می زنه. از موقعی که متوجه بیماریش شدم هی بهش می گم استرس برات خوب نیست ولی کو گوش شنوا؟

رفتم لب پنجره و نگاهم رو به بیرون دوختم. فرهام تک خنده‌ی مردونه‌ای کرد و گفت:

- پس وقتشه که آستینمون رو برای بی بی بزنیم بالا.

با گفتن چی بلندم، احساس کردم فرهام یک لحظه پشت تلفن کپ کرد.

- خیلی خب! یه چیزی گفتم دختر، تو چرا باور می کنی؟

با اوقات تلخی نگاهم رو به درخت توی باغ بزرگ خونه‌ی شاهوردی انداختم؛ لبام و با نوک زبون تر کردم و گفتم:

- آخه می دونی؟ خیلی غیر منتظره گفنی!

خندید.

- اونوقت یه خواستگار چه جوری از یه دختر خواستگاری می کنه؟

- اولاً قضیه‌ی بی بی فرق داره! حالا کی از بی بی خواستگاری کرده؟

حرفی نزد. کمی نگران شدم، برای همین پرسیدم:

- فرهام؟

- جانم آبجی! بگو.

لبخند زدم، فرهام رو دوست داشتم چون مثل یه داداش پشتم بود، با اینکه بابام با برادرش زیاد خوب نبود ولی پدر فرهام برانش یه چیز دیگه بود.

- لیلی با شمام! چیزی می خواستی بگی؟

به خودم اومدم و از جام بلند شدم، می خواستم خداحافظی کنم چون شارژ گوشیم داشت تموم می شد:

- نه داداشی، خدا به همراهت.

- خدانگهدارت.

و بعد تلفن رو قطع کرد، تلفن رو به شارژر قدیمیم که گوشه‌ی اتاق به یه پریز زوار در رفته وصل کردم، برام جای تعجب داشت! شاهوردی با این همه ثروت! یه همچین خونه‌ای تو طبقه‌ی بالای ساختمونش داره که اینطور آب از سقفش چکه می کنه؟!

پوفی از سر عصبانیت کشیدم، و از جام بلند شدم.

نگاهی به ساعت دیواری اتاق انداختم، پنج و ربع رو نشون می داد.

یک دفعه سیخ سر جام ایستادم، نه! پس قرارم با مژده!

اوف! من که نمی تونستم بی بی رو با وجود بیماری قلبیش تنها بذارم، مطمئنا از دستم دلخور می شد،

رو تختم نشستم و دستم رو زیر چونه‌ام گذاشتم و به فکر فرو رفتم.

پس خودم چی؟ خیلی وقت بود که بیرون نرفته بودم و باید حال و هوایی عوض می کردم، از یه ور هم دلم برای بی بی می سوخت!

تقه‌ای به در اتاق خورد.

- بله؟

در با صدای قیژ مانندی باز شد، لولاهاش مشکل داشت، باید حتما روغن کاری می شد.

بی بی هن هن کنان دستش و روی چارچوب در گذاشت.

– لیلی، با اعظم خانم می خوام برم روضه مادر.

لبخند زدم.

–!! جدی؟ چقدر خوب، آخه من هم می خوام برم با مزده بیرون.

دستاش و به معنی دعا کردن آورد بالا .

– پس خدا رو شکر، می ترسیدم قبول نکنی و گردنش رو توی یقه اش فرو برد و چادرش رو کشید جلوتر.

– پس من رفتم لیلی جان، مواظب خودت باشی مادر! زود بیا!

با لحن سرخوشی به سلامت بلندی سر دادم و به سمت کمد قهوه ای سوخته ی گوشه ی اتاق رفتم، مانتوی مشکی رنگ و رو رفته ام رو به همراه شلوار هم رنگش پام کردم.

نگاهم به گوشه ی پاچه ی شلوار افتاد، نخ کش شده بود.

بغض کردم. سرم رو آوردم بالا و به چشم های عسلی رنگم خیره شدم، صدای بسته شدن در پذیرایی بلند شد و خبر از رفتن بی بی داد.

قطره اشکی از گوشه ی چشمم روی دستم چکید، نمی خواستم گریه کنم چون چشم هام پف می کرد و باید به مزده و بی بی جواب پس می دادم. اشک هام رو با پشت دستم پاک کردم.

بُرسم رو به موهام کشیدم و آروم آروم شونه شون کردم، اهل قرتی بازی و بیرون ریختن مو نبودم،

شال مشکیم و روی سرم انداختم و در اخر کیفم رو که یه خورده پول و یک سری وسایل توش بود برداشتم.

در اتاقم رو بستم و به سمت اشپزخونه رفتم، لیوان استیل رو برداشتم و توش رو پر آب کردم و لاجرعه سرکشیدم. همزمان صدای اف اف آیفون بلند شد.

لبه‌ی لیوان رو از لبم دور کردم و اون رو توی سینک ظرف شویی گذاشتم، مزده‌ی بی شعورم دستش رو روی زنگ گذاشته بود و ولم نمی‌کرد! آه!

– خیلی خب دیوونه! اومدم.

در پذیرایی رو با عجله باز کردم و کفش‌هام رو از تو جا کفشی در آوردم، نگاه کوتاهی به نوک کفش انداختم.

نوکش ساییده شده بود، آهی کشیدم و تند تند واکس رو از تو جاکفشی کشیدم بیرون، سرسری واکس رو به کفشم کشیدم.

– امروز رو خدا به خیر کنه!

در خونه رو قفل کردم و آهسته از پله‌ها رفتم پایین.

– کجا؟

با وحشت برگشتم، یکی از بادیگارد‌هایش بود، صدام رو تا حدی که می‌تونستم آرام نگه دارم گفتم:

– فضول رو بردن جهنم.

دندون‌هایش رو می‌دیدم که از خشم روی هم ساییده شد، به من چه! می‌خواستی حرصم رو در نیاری.

به حالت قهر روم رو ازش برگردوندم که غریب:

– باید با آقا هماهنگ کنم.

درد! این سری با خشم برگشتم سمتش و با گستاخی زل زدم تو چشاش:

– نه من نه بی بی! هیچکدوممون برای رفت و آمدمون نه از تو و نه از اون پست فطرت شکم گنم..

– نشنیدم! بلندتر.

سیخ سر جام ایستادم. قلبم داشت می کوبید توی دهنم! حسابی ترسیده بودم و دست و پام می لرزید.

- گفتم بلندتر حرفت رو تکرار کن؛ خوب نیست نصفه کاره بمونه.

سرم و با ترس انداختم پایین، انگار لال شده بودم چون نمی تونستم حرفی بزنم!

- اگر می خوای بری بیرون باید قبلش از من اجازه بگیری!

و فریاد کشید: شیرفهم شد؟

نزدیک بود پس بیوفتم، با صدای آرومی که خودم هم به زور تونستم بشنومش گفتم:

- بله!

قهقهه‌ی بلندی سر داد، احساس کردم داره نزدیک تر میشه، من هم از ترسم هی عقب تر می رفتم.

- خوب گوش‌هات رو وا کن ببین چی می گم! تو اینجا مته برده می مونی، دست مننه که بشینی، بلند شی و حتی بخوابی!

اینجا خونه‌ی منه پس تموم افرادم باید از من اطاعت کنن، فهمیدی؟

فهمیدی رو اونقدر بلند گفت که چهارستون بدنم لرزید.

- حالا هم می تونی گورت رو از اینجا گم کنی.

هق هق خفهام رو توی گلوم نگه داشتیم، هیچ مکثی نکردم و سریع دستگیره رو به سمت پایین کشیدم، ازش متنفر بودم،

متنفر!

تا از خونه اومدم بیرون بغضم ترکید.

یه لحظه مژده رو دیدم که به ماشینش تکیه داده و منتظر من بود، با تعجب به سمت من اومد.

- لیلی؟! چی شده؟!

سرم رو به معنی چیزی نیست تکون دادم و سعی کردم لبخند بزدم تا نگرانم نشه.

- بگو دیگه! نصفه جونم کردی.

با صدای گرفته ای گفتم:

- بریم، بهت می‌گم.

مژده که از قضیه چیزی نفهمیده بود سرش رو تکون داد و مات و مبهوت من رو به سمت 206 آلبالویی رنگش برد.

در شاگرد رو برام باز کرد، اروم تو ماشین نشستیم، همزمان بوی عطر خوشبو و شیرین مژده تو بینی‌ام پیچید.

سرم رو انداختم پایین یه برگ از دستمال کاغذی که روی داشبوردش بود برداشتن، ناگهان در ماشین باز شد و مژده توش نشست:

- علیک سلام لیلی! نگفتی چته؟

سرم رو انداختم بالا، فین فینم کل ماشین رو برداشته بود!

- عشقم چته؟ گریه چرا؟

میون اون همه اشک، لبخند زدم و سرم رو گرفتم بالا، به مسخره بازی‌هاش خیره شدم!

- دیدی چه دوست پسر خوبی‌ام؟ راحت خندوندمت! حالا بگو چی شده؟

لحنش رو شبیه مردهای با غیرت قدیم کرد:

- کی به ریش عیال ما خندیده؟

با دست آزادم، زدم پس کله‌اش که صدای خنده‌اش بلند شد.

- مرض.

خندیدنش که تموم شد صدایش رو صاف کرد و گفت:

- می گی چی شده یانه؟ نصفه جونم کردی تو!

با صدای گرفته ام گفتم: بی خیالش!

نیشگون محکمی نثار بازوم کرد. دستم و مالیدم

- ذلیل نشی بیشعور! دسته ها.

با لحن مسخره ای گفت: ا من فکر کردم پائه!

خندیدم، باز برگه ای از دستمال کاغذی کندم و اشک هام رو باهش پاک کردم، دوست نداشتم به مزده بگم که شاهوردی چنین حرف هایی رو بهم زده، نمی خواستم یاد شاهوردی بیافتم چون با یادآوریش اشک تو چشم هام جمع می شد.

- می گم لیلی بی بی کجاست؟

- با یکی از دوست های قدیمیش رفته روضه.

- آها! میگم چه جوری راضی شده تو بیای!

سرم رو به شیشه چسبوندم، باز داشت گریه ام می گرفت، برای همین رو به مزده گفتم:

- تو این ضببت آهنگ نداری؟

نگاه کوتاهی به ضبب انداخت:

- چرا دارم، می خوام بذارم؟

سرم رو تکون دادم و به مردمی که در حال رفت و آمد بودن نگاه کردم، صدای آهنگ تو فضای ماشین پیچید:

مهم نیست که چرا امروز رسیدم به فروپاشی

من آروم با دردی که فقط تو باعثش باشی
 مهم اینه که میبینم تب این عشق نخوابیده
 هنوز هر چیزی که میگم علاقمو نشون میده
 بهت گفتم خودم رو از تو بی خبر نمیذارم
 بین امروز چقدر با تو رفیق مشترک دارم
 با اینکه واسه تو دارم همه چیزمو میبازم
 تو این شرایطم از تو دارم اسطوره میسازم
 تو این شرایطم از تو دارم اسطوره میسازم

همه در حال خرید بودن! با اینکه وسط تابستون بودیم اما مردم تو خنکی هوای عصر بیرون هم می اومدن!

- راستی مزده! کجا می خوای ببریمون؟

نیم نگاهی بهم انداخت،

- می خوام بریم رستوران! قراره یه عصرونه مهمونت کنم، البته ببخشید که شام مهمونت نمی کنم چون شام باید برم
 جایی! انشالله تو و بی بی و یه روز واسه شام دعوت می کنم.

زدم به بازوش.

- برو بابا! دیوونه!

- نه دیگه! تو و بی بی به گردنم خیلی حق دارین.

چپ چپ نگاهش کردم که نیشخند زد.

- حالا مناسبت این عسرونه چی هست؟

- فضولی نکن، می فهمی!

بیخیالش شدم، چشمهام و بستم و فقط به آهنگ گوش دادم.

دیگه اصلا تو فکر اینکه من الان کجام نیستم

با زخمت زندگی کردم به فکر التیام نیستم

مهم اینه که تو یه شهریم تو رو دارم هر چند کم

واسه بو کردنت میتونم از نزدیکیات رد شم

بهت گفتم خودم رو از تو بی خبر نمیدارم

بین امروز چقدر با تو رفیق مشترک دارم

با اینکه واسه تو دارم همه چیزمو میبازم

تو این شرایطم از تو دارم اسطوره میسازم

تو این شرایطم از تو دارم اسطوره میسازم

- رسیدیم .

چشمهام رو باز کردم، احساس کردم تار می بینم، کمی با دستم ماساژشون دادم، دستگیره‌ی درو کشیدم و اروم پیاده شدم، به محض پیاده شدنم مزده ماشین رو قفل کرد، نگاهی به رستوران انداختم، آوازه‌ی این رستوران رو خیلی از جاها شنیده بودم، رستوران معروفی بود اما قیمت‌هاش فوق العاده افتضاح و گرون بود.

با تعجب به رستوران خیره شده بودم، با حس نیشگون گرفتن بازوم توسط کسی از افکارم بیرون اومدم، مزده با اخم بهم خیره شده بود:

– چیه؟

با چشم‌های گرد شده نگاهم کرد:

– چته چرا عین منگول‌ها داری در و دیوارها رو برانداز می‌کنی؟ بیا بریم تو.

سرم رو انداختم پایین، من و مژده همیشه برای خوردن غذا به یه رستوران ساده می‌رفتیم ولی...

وارد رستوران شدیم. بوی غذا اشتها رو باز کرد و درد معده‌ام رو تشدید!

امیدوار بودم بتونم چیزی بخورم.

مژده گوشه‌ای ترین میز رو برای نشستن انتخاب کرد.

و بعد به لاک سیاه انگشت‌های دستش خیره شد.

به پارچه‌ی ساتن زیر شیشه که به رنگ مشکی بود و دورش رو قلب‌های اکلیلی ریخته بودن نگاه کردم، یه شکی تو

وجودم افتاد، مژده به راحتی می‌تونست تو همون فضای رستوران بالا بشینه، پس چرا اومده بود زیرزمین؟

به در و دیوارهای سالن نگاهی انداختم، همه‌اش مشکی و با پوسترهای شیطان‌ی و عجیب، حتی بعضی از جاها خیلی از

علامت‌های شیطان پرستی دیده می‌شد، اما...

به مژده نگاه کردم، انگار اون هم ترسیده بود! یکی نیست بهش بگه آخه خنگول، وقتی جایی رو بلد نیستی و نمی‌شناسی

برای چی می‌ری؟

– مژده؟

سرش رو انداخته بود پایین و دستاش رو روی میز به هم قلاب کرده بود.

– هوم؟

پوفی کشیدم.

- می شه علت اومدنمون به اینجارو بگی؟ قرار بود من فضولی نکنم ولی کنجکاویه دیگه.

سرش رو آورد بالا و چشم‌های مشکیش رو تو چشم‌هام دوخت.

- می‌گم.

لباش و با نوک زبون تر کرد.

منتظر موندم، پسر جوونی نزدیک میزومون شد، ظاهرا گارسون بود.

- چی میل دارین؟

خواستم حرفی بزنم که مزده گفت:

- یه عصرونه‌ی کامل.

درد! مگه می‌ذاره من حرفی بزنم؟

پوف!

- لیلی تو هنوز هم دنبال کار می‌گردی؟

با گفتن این جمله سریع سرم رو آوردم بالا و بهش نگاه کردم، بی تفاوت شونه‌هام رو انداختم بالا و گفتم:

- آره، چطور؟

سرش رو انداخت پایین، انگار برای گفتن این جمله تردید داشت.

- برات کار پیدا کردم، اون هم با حقوق بالا!

تو اون لحظه انگار تمام شادی رو به وجودم تزریق کرده بودن، با لحن خوشحالی گفتم:

- بابا دمت گرم! نوکرتم مژی.

اما اون، خوشحال نبود. از سر میز بلند شدم و رفتم کنارش. آروم پشت کمرش رو نوازش کردم و گفتم:

- مژی؟ چرا ناراحت شدی؟ لبهام و محکم روی هم فشار دادم و گفتم:

- چیزی شده؟

سرش رو آورد بالا و به چشمهام خیره شد، من هم بهش خیره شدم؛ مردمک چشمهاش می لرزید، با صدای گرفته که معلوم بود بغض کرده گفت:

- من خیلی دوست بدی ام لیلی. نه؟

سعی کردم لبخند بزنم.

- نه دیوونه! چرا؟

- کاش اونقدر پول داشتیم که نمی داشتیم تو کار کنی، بی بی کار کنه! براتون یه خونه می گرفتم تا دیگه محتاج اون شاهوردی بدبخت نباشین.

بغض کردم. میون بغضم لبخند زدم:

- نه مزده. تو بد نیستی! تقصیر خودمه. سرنوشت و تقدیرم دست خودمه. کار می کنم! نمی دارم زندگی من و بی بی اینطور بمونه.

اون هم میون اشک و بغضش لبخند زد.

برگشتم و سر جام نشستیم، گارسون همه ی سفارشات رو حاضر کرده بود، اونا رو روی میز چید.

مشغول خوردن شدیم، اول یه لقمه نون و پنیر سبزی گرفتیم و خوردیم، مزه اش عالی بود!

- لیلی؟

وای! سرم پایین بود و اصلا متوجه مزده نشده بودم، با خجالت سرم رو گرفتم بالا و دیدم داره با لبخند نگاهم می‌کنه، فکر کنم بیچاره با دیدن من هیچی نخورده بود! سعی کردم لقمه‌ام رو درست تو دهنم بچپونم، حالا مگه می‌رفت؟ با هزار زحمت کردمش داخل، برام یه لیوان آب ریخت و داد به دستم، آب و سر کشیدم.

لبخند هنوز روی لباش بود،

- می‌تونی از پس این کار بر بیای؟

با تعجب گفتم:

- هوم، چه کاریه؟ تو که بهم نگفتی!

پوزخند زد.

- منشی و پس از مکثی ادامه داد باید منشی یه شرکت بشی.

- شرکت چی؟

شونه‌ای بالا انداخت و با بی تفاوتی گفت:

- نمی‌دونم! ولی نازنین می‌گفت شرکت پخش لوازم کامپیوترو ایناست، دنبال یه منشی با سابقه‌ی کار می‌گردن.

به سرفه افتادم. اومد کنارم و محکم زد به کمرم، با لحن نگرانی پرسید:

- چی شد؟

تند و فرز بطری آب معدنی رو که روی میز بود به سمتم گرفت، سریع گرفتمش و درش رو باز کردم،

لبه‌ی بطری و روی لبم گذاشتم. همه داشتن به ما نگاه می‌کردن.

با خجالت بطری رو از لبم دور کردم، مزده کنارم ایستاده بود و چشم‌هایش و ریز کرده بود.

با صدای خفه‌ای گفتم:

- ولی من که سابقه کار ندارم دیوونه!

چشم‌هایش و درشت کرد،

- دروغ نگو!

- به جون تو من سابقه مابقه ندارم! از اول زندگیم هم برای شاهوردی کار کردم.

دستش رو روی میز گذاشت تا مانع افتادنش به زمین بشه، بعد مات و مبهوت روی صندلی نشست.

دستاش رو گذاشت روی صورتش و سرش و انداخت پایین.

- وای لیلی!

- چیه؟ خب فوقش نمی‌رم! کار کردن که زوری نیست،

دستش رو با عصبانیت از روی صورتش برداشت، با لحن تقریبا بلندی داد زد:

- یعنی اصلا برات مهم نیست که توی این هیرو ویر با بی بی افتادین ته چاه؟ من و بگو که همه‌اش تو فکر توئم، فکر

بی بی‌ام، مگه خودت نمی‌گفتی برام کار پیدا کن تا از خونوی شاهوردی نجات پیدا کنم.

با مشت زد روی میز.

- تو نبودى؟

پوزخند زد و دست به سینه نشست.

- اصلا به درک! هرکاری دوست داری بکن! دیگه به من هیچ ربطی نداره.

کیفش رو برداشت و از سر میز بلند شد.

و من و میون این همه بهت تنها گذاشت!

تو چشم‌هام زل بزن، بیا ببین بغض و

تا حالا اینطوری دیده بودی تو منه تخسو؟

تا حالا دیده بودی که اینقدر داغون بشم؟

صدای ضبط ماشین رو مخم بود، رو به مرد جوونی که راننده بود گفتم:

– آقا ببخشید، میشه صدای ضبط رو کم کنین؟

سکوت کرد، دستش رو به سمت ضبط برد و صدا رو کمتر کرد، هه! از پشت پنجره به ماه تابان امشب چشم دوختم، هوا ابری و گرفته بود و هر لحظه ممکن بود بارون بگیره.

اما دلی من اونجا نبود، اون از بی بی که اصلا بهم زنگ نزده بود و این از مزده! من رو به راحتی ول کرد و رفت، شاید تقصیر خودم بود! شاید که نه. کلا تقصیر من بود، اصلا نپرسیدم چرا رفتیم اونجا و...

– خانم من کوچه بیست و پنج بلد نیستم، میشه راهنمایی کنین؟

خواستم حرفی بزنم که موبایلش زنگ خورد، پوفی کشید و ماشین رو کنار خیابون متوقف کرد.

– شرمنده، چند لحظه.

دنبال موبایلش می گشت، پیداش کرد، تو جیب راستش بود.

با دیدن اسمی که روی صفحه‌ی موبایل افتاده بود لبخند زد و علامتی رو لمس کرد، همونجور به حرکاتش خیره شده بودم!

– سلام عزیزم، خوبی؟

صدای مخاطب پشت خطش اونقدر بلند بود که می تونستم صداش رو واضح بشنوم.

بعد از چند لحظه صدایی ازش در نیومد، با تعجب بهش خیره شده بودم.

- چی می گی؟ یلدا الان کجاست؟

دیگه داشت داد می زد، انگار دست خودش نبود.

- الان کجاست؟ حال بچه چی؟ حال یلدا چی؟

اون نفر پشت تلفن فقط داد می زد و می گفت تورو خدا بیا بچه ام داره از دست می ره.

لبخند زدم، وقتی اون حواسش بهم نبود پول کرایه رو روی صندلی شاگرد گذاشتم و درو آهسته باز کردم، با لبخند کیفم رو روی شونه ام جابه جا کردم و به اسم کوچه ها نیم نگاهی انداختم، جایی که من ایستاده بودم بین دو کوچه بود و کوچه ی روبرویی ام کوچه ی بیست و یکم بود، چیزی نمونده بود! برای همین آهسته و محکم قدم برداشتم، هوا تاریک شده بود، به سمت عقب برگشتم، ماشین اون مرد جوون دیگه اونجا نبود. لبخند زدم.

همونطور که قدم می زدم تصمیم گرفتم تا به بی بی زنگ بزنم و بریم تو پارک روبروی خونه بشینیم، برای همین گوشه ای ایستادم و گوشیم رو از تو کیفم در آوردم، نگاهم افتاد به ساعت، هفت و نیم بود،

تا ساعت هشت و ربع می تونستیم بیرون از خونه باشیم، فکر کنم چون بی بی غذاش رو هم گذاشته بود کاری به کارمون نداشت.

شماره ی خونه رو گرفتم، بعد از سه تا بوق جواب داد.

- الو؟

نیم نگاهی به اطراف انداختم.

- سلام بی بی، خونه ای؟

پ ن پ می خواستم بیرون باشه!

- آره مادر، خونه‌ام.

نگاه سرسری به اطرافم انداختم،

- میای تو پارک بشینیم؟!

- مادر من که از خدومه! فقط آقا!

- وای بی بی! اصلا به اون چه ربطی داره آخه؟

با صورت جمع شده‌ام گفتم:

- منتظر تم. تو پارک نشستم!

- باشه لیلی جان.

بعد تماس رو قطع کردم، اوف! بی بی هم مگه ول می کرد؟ همه‌اش ورد زبونش آقا بود. انگار شاهوردی کی هست؟ دلم

کم از دست شاهوردی پر بود که بی بی هم دردم رو بیشتر می کرد! رفتم سمت پارک و توی چمن‌هاش نشستم.

آخ خداجون.

کی درد من تموم میشه؟ کی میشه که من و بی بی راحت راحت زندگی کنیم؟ یعنی تا اونروز چقدر زمان مونده؟ اصلا

چنین روزی هست؟

سرم و به سمت آسمون گرفتم و به ماه خیره شدم، امشب کامل بود.

- وای!

با وحشت دستم رو روی دستی گذاشتم که چشمم رو پوشونده بود، ترسیدم، خواستم از جام بلند شم که صدای بی

مزه‌ی ترانه به گوشم خورد:

– سَک سَک!

همونطور عصبانی گفتم:

– مرگ موش نخوردی تو هنوز؟ ذلیل نشی دختر ترسوندیم.

خندید و دستی به موهایش که از شالش بیرون اومده بودن کشید.

– آخه می‌دونی؟ ترسوندن تو خیلی خیلی می‌چسبه.

با صورت جمع شده گفتم: !! جدی؟

– اوهوم.

نیشگونی نثار بازوش کردم که دستش رو گذاشت روش.

– آی! سوختم لیلی، خدا نکشتت!

چشمکی زدم و گفتم:

– ما اینیم دیگه، نکنه لیلی رو نمی‌شناختی؟

خندید و کنارم رو سبزه‌ها نشست.

به صورتش که زیر نور ماه می‌درخشید لبخند زدم.

– چیه؟ آهو ندیدی؟

خندیدم.

– باز تو اومدی ترانه؟ تو این مدت کجا بودی؟ خبری ازت نبود؟

لبخند زد و با دستش نوک چمن‌ها رو کند، انگار سرگرمیش بود.

- ول کن بابا، الان بهت بگم پا می شی می زنیم، معده پعده درست حسابی هم که نداری، همون هم می ریزه به هم! اونموقع مثل اون سری بی بی میاد یقه می مارو می گیره.

افف. دختر خوبی بود، البته یکسالی می شد که باهم دوست شده بودیم. اون هم توی همین پارک؛ خیلی دوستش داشتیم، حتی بیشتر از مزده!

به بینی ام چینی دادم و گفتم:

- میشه بگی چی شده؟ نصفه جونم کردی.

با ترس و وحشتی که تو چشم هاش بود گفت:

- قول می دی نکشیم؟

سرم و با آرامش تمام تکون دادم تا مطمئن بشه.

- خیلی خب.

و بعد آب دهنش رو قورت داد.

خواست ادامه ی حرفش رو بزنه که بی بی به جمع مون اضافه شد. ای به خشکی شانس!

بی بی با دیدن ترانه حسابی ذوق کرد، ترانه هم بلند شد و با بی بی خیلی خوش و بش کرد، بعد از چند لحظه وقتی بی بی نشست، ترانه خانم هم راضی شد تا حرف زدن رو با بی بی تموم کنه، دوست داشتیم بزنمش!

- خیلی خب ترانه جون، قرار بود یه چیزی رو بهم بگی.

با تعجب خاصی تو چشم هام زل زد.

- خب چیزه...

نگاه بی بی با تعجب بین من و ترانه رد و بدل شد و با سر بهم گفت چیزی شده؟

سرم رو انداختم بالا.

- خب، راستش من نامزد کردم.

تا آخرین حدی که در توانم بود داد زدم:

- چی؟

مشتی نثار بازوم کرد و با صدای آرومی که معلوم بود ریز ریز داره می خنده گفت:

- خب بابا، یواش تر! همه فهمیدن.

خواستم حرفی بزنم که بی بی زودتر از من گفت:

- ازدواج کردی مادر؟ کی؟ پس چرا به ما نگفتی؟

بی بی هم کلی تعجب کرده بود، چشم هام از تعجب داشتن از حدقه می زدن بیرون.

ترانه با کلافگی سرش و انداخت پایین و مشغول کندن چمن ها شد. سعی کردم خودم رو عصبانی نشون ندم.

- ترانه چی شد.

یکی از چشم هاش رو به حالت چشمک در آورد و با قیافه ی بامزه ای سرش و کج کرد.

- می گم بابا، امون بدین.

زدم به شونه اش، آخی گفت و شونه اش رو مالش داد، من و بی بی هم همونجور منتظر بهش چشم دوختیم که بالاخره

زبون باز کرد:

- چند وقت پیش که رفتیم شمال، با همکار بابام اینا رفتیم، از بدبختیم رییس شرکتمون پسر دوست بابامه؛ اونا هم

اومدن، بعد دیگه...

جمله‌اش رو قطع کرد، تو بهت بودم، کامران، همون پسری که همیشه اسمش رو می‌گفت و عاشقش بود. لبخند روی لبهام نشست، پس ترانه آخر به عشقش رسید.

داشتم به اس ام اس‌های ترانه می‌خندیدم، دختری دیوونه فرستاده بود:

"رفتم تو سرچ گوگل تایپ کردم، زن چه میخواهد؟"

گوگل بعد از ۲۰ دقیقه پاسخ داد: ما همچنان در حال جستجوایم."

با خنده برایش نوشتم:

- بسه تری، می‌گم راستی کامران چه جوری بهت گفت دوستت داره؟

انگار جمله‌ام رو نادیده گرفت:

- لیلی فردا می‌خوام با کامران برم بیرون، تو هم میای؟

علامت خنده برایش فرستادم.

- دیوونه! تو با نامزدت می‌خوای بری بیرون من چه کاره‌ام؟

- بی شوخی گفتم، میای؟

- نه عزیزم.

دیوونه بودا! من واسه چی باهات می‌رفتم؟

- بیا دیگه تو رو خدا، ناراحت می‌شما.

اوقف گیر می‌داد ول نمی‌کرد.

- بیا دیگه تو رو خدا، منتظر تم!

ای بابا! حالش بد بود خدایی.

سریع برانش تایپ کردم:

- نه ترانه جون.

- اِ گفتم بیا یعنی بیا، من تنهایی با کامران بیرون نمی‌رم، خیلی خشک و مغروره!

خندیدم، دیوونه‌ای بودا! البته دوست داشتم همراهش برم بیرون ولی خب، درست نبود!

دیگه کلا از چت اومدم بیرون و خمیازه‌ی بلندی کشیدم، اوف خدا جون!

گوشیم رو گذاشتم رو تخت و از جام بلند شدم، دستگیره‌ی در اتاق رو کشیدم و از اتاق خارج شدم،

بی‌بی تو آشپزخونه بود و داشت سیب زمینی‌ها رو خرد می‌کرد، با لبخند رفتم و کنارش نشستم!

- بی‌بی من چطوره؟

به صورت تم لبخند پاشید و گفت:

- شکر خدا، خوبم مادر! راستی! با مژده رفتی بیرون خوش گذشت؟

با یاد آوری مژده ابرو هام و کشیدم و توهم و گفتم: - ولش کن بی‌بی.

- چیزی شده لیلی جان؟

سرم و انداختم بالا و بلند شدم. می خواستم برم سمت اتاقم که یه چیزی یادم اومد:

- بی‌بی می‌گم غذای شاهور...

- ای وای مادر یادم رفته بود!

با دستش آروم زد روی گونه‌اش و با نگرانی به من خیره شد،

– حالا چیکار کنیم مادر؟

بی تفاوت شونه هام و انداختم بالا و گفتم:

– نمی دونم، قرار بود امشب برایش سوپ بذاری.

سرش و تگون داد. در یخچال رو باز کرد و سوپ دیشب رو گذاشت روی گاز تا گرم بشه، با لبخند رفتم و روی مبل های پاره پوره ولو شدم، حرف‌های مژه مثل پتک تو سرم فرود می اومدن. راست می گفت! چرا بعد از این همه سال یه بار به فکر اسایش خودم و بی بی نبودم؟ ولی خب، هر جا می رفتم می گفتن باید تجربه داشته باشی یا مدرک. ولی من که هیچ کدومش رو نداشتم.

یه فکری به سرم زد، ولی خب...

– بیا مادر، این رو ببر برایش آماده کن.

از رو مبل بلند شدم و قابلمه رو از دستش گرفتم با نفس بلندی غذا رو بو کشیدم، بوی سوپ جو مشام رو نوازش داد، ابرو هام رو بالا و پایین انداختم و گفتم: WOW بی بی! چه کردی؟!

خندید و با لحن شوخی گفت:

– ای از دست تو لیلی جان، ببر تا از خونه‌اش بیرونمون نکرده!

با لبخند غذا رو تا دم خونه‌اش بردم.

– مواظب باش نریزی عزیز جان.

دست هام رو با پارچه‌ی روی میز پاک کردم که صدای چرخش کلید توی قفل بلند شد.

سریع دستمال رو گذاشتم رو آپن و قابلمه رو هم برداشتم.

دست‌هایش رو تو جیب پالتوی قهوه‌ایش فرو برده بود و سرش پایین بود. با تعجب نگاهش کردم!

لحظه‌ای کوتاه سرش رو آورد بالا و نگاه کوتاهی بهم انداخت.

– غذاتون رو حاضر کردم، خب دیگه..

– بمون، کارت دارم.

سرجام میخکوب شدم، کارم داره؟! یعنی چی؟! مات و مبهوت نگاهش کردم، تا حالا نشده بود که با من کار داشته باشه!

– بیا تو اتاقم.

همونجور گیج و منگ سرم رو تکون دادم و همراهش به داخل اتاق رفتم. خدا به خیر کنه انشاءالله!

اینجوری که من دیدم فکر کنم بعد از این تیکه‌ی بزرگم گوشم باشه.

بلا تکلیف وسط اتاقش ایستاده بودم، سرش پایین بود و رو برگه‌ای چیزی می‌نوشت.

بالاخره بعد از چند دقیقه به کله‌ی مبارک یه تکونی داد و سرش رو گرفت بالا، به صندلی اشاره کرد و گفت:

– بشین.

با اکراه روی صندلی نشستم و نگاهش کردم.

از تو کیفش پوشه‌ای در آورد و برگه‌هایش رو گذاشت توش، پوشه رو گذاشت روی میز و دست‌هایش رو تو هم قلاب کرد.

– خب. نمی‌دونم باید از کجا شروع کنم! اینکه این همه سال تو و بی‌بی دارین برام زحمت می‌کشین و البته... پوز خندی

زد و ادامه داد:

– وظیفه‌تونه!

مرتیکه عقده‌ای، آه آه چقدر ازش بدم می‌اومد.

از روی صندلی بلند شد و به سمت پنجره رفت، خیره به بیرون ساختمون شد.

- نمی‌خوام مقدمه چینی کنم، شاید بگی چقدر مهربون شدم اما...

برگشت سمتم و تو چشم‌هام زل زد:

- می‌خوام برای یه مدت کوتاه برم آمریکا، به احتمال زیاد سه هفته.

درد! اومدی خبر آمریکا رفتنت رو به من بدی؟ عقده‌ای بدبخت!

با گستاخی زل زدم تو چشم‌هات که یعنی به من چه! بقیه‌ی حرفت رو بگو.

ادامه داد:

- بعد از اومدنم باید تو و بی‌بی ت از اینجا رفته باشین.

- چی؟

اخم غلیظی روی پیشونیش نشست، یعنی... یعنی من و بی‌بی، وای! قلبم.

- منظورتون چیه؟

- همین که گفتم، بعد از اومدنم دیگه نباید اینجا بینمتون.

خم شد و از زیر میز بسته‌های پولی رو کوبید روی میز:

- این هم به پاس زحمتی که تو این چند سال برام کشیدین.

بغضی بیخ گلوم چسبیده بود، با بغض عقب عقب می‌رفتم، ازش بدم می‌اومد! می‌دونستم بالاخره همچین روزی می‌رسه.

میدونستم بالاخره من و بی‌بی رو از خونه‌اش بیرون می‌کنه.

- بسته‌های پول رو بردار.

پولی نداشتیم! اگر داشتیم که به اجبار پول این رو بر نمی‌داشتیم! خواستم پول رو پس بدم که یاد بی‌بی قلبم رو سوزوند، هر چند کم بود ولی...

شاید می‌شد یه زندگی مسخره رو باهش چرخوند.

پول رو برداشتم و هیچ تشکری هم ازش نکردم.

پله‌ها رو دو تا یکی کردم و اشک‌هام رو با پشت دستم پس زدم، در زدم که بی‌بی در رو باز کرد و با دیدن صورتم کلی نگران شد.

من هم کل ماجرا رو برایش گفتم.

بی‌بی چند دقیقه تو شک بود. دستش رو به چارچوب در گرفت تا مانع افتادنش بشه، ترسیدم! سریع بازوش رو گرفتم، اگر بازم سخته می‌کرد چی؟!

- بی‌بی! بی‌بی جونم بریم تو!

داشت از حال می‌رفت، صدام رو بالا تر بردم.

- بی‌بی! بی‌بی بریم تو، بی‌بی!

با یه دستش که آزاد بود، سعی کرد تا دستم رو بگیره. می‌ترسیدم؛ این موقع شب کسی نبود که کمک کنه تا ببرمش بیمارستان.

زیر کتفش رو گرفتم و بردمش تو، درو با پشت پام هل دادم تا بسته بشه.

همه‌ی جملاتم رو با ترس به زبون می‌اوردم تا بی‌بی حالش بدتر از اینی که هست نشه.

با احتیاط بردمش سمت مبل. آروم روشن نشست، کف دستش رو بالا آورد به معنای ایستا، منم ایستادم و به چشم‌های بی‌بی که دیگه هیچ سوئی نداشتن زل زدم.

دست‌هایش رو تو دستام فشردم، سرد سرد بود.

نگران تر از قبل شده بودم.

با صدای کم جونی زمزمه کردم:

- بی‌بی! خوبی؟

سرفه‌اش گرفت، سینه‌اش خس خس می‌کرد! سعی کرد لبخند بزنه تا دلم رو آروم کنه اما...

- خوبم مادر.

یاد قرص بی‌بی افتادم، سریع به ساعت نگاه کردم، وای یک ساعت پیش باید می‌خورد. چرا اصلا حواسم بهش نبود؟! چرا به خودم و خودش فکر نمی‌کردم؟ بلند شدم، سریع به سمت اشیپزخونه رفتم و قرصش و از توی جعبه‌ی داروهایش کشیدم بیرون.

با یه لیوان آب به سمتش رفتم، قرص رو به سمتش گرفتم که گذاشت زیر زبونش.

کمی بعد حالش بهتر شد، خیالم از بابت بی‌بی راحت شد!

اما بدی‌اش این بود که قرصش تا دو سه روز دیگه تموم می‌شد، هم گرون بود وهم من پولش رو نداشتیم، این پولی هم که شاهوردی بهمون داده بود فقط و فقط برای خونه بود، خونه‌ای که قرار بود برای چند ماه، فقط و فقط چند ماه اجاره‌اش کنم!

تازه تا چند روز دیگه باید مثل همیشه می‌رفتم دنبال کار.

بی بی تو اتاق کناری خواب بود، حالش خیلی خوب نبود، من هم بیکاری داشت می کشتیم برای همین رفتم سراغ گوشیم، نگاهی به پیام های خودم و ترانه انداختم، برایش نوشتم :

- بیداری؟

فرستادم. منتظر موندم ولی جوابم رو نداد، پوفی کشیدم و گوشیم رو گذاشتم بالای سرم، رو به سقف دراز کشیدم و سعی کردم به اتفاقات امروز فکر نکنم، مطمئنا مژده از دستم ناراحت بود، من هم نمی تونستم غرورم رو به خاطرش بشکونم و بهش زنگ بزنم.

چشم هام داشتن گرم خواب می شدن که صدای اس ام اس از موبایلم بلند شد، از بالای سرم برش داشتیم و پیام ترانه رو باز کردم، نوشته بود:

- آره بابا! دارم با آقامون می چتم.

خندم گرفته بود حسابی، دختره ی دیوونه!

- حالا چی میگین؟

برایش فرستادم، در کسری از ثانیه جوابم رو داد:

- فضول! داریم حرف های عاشقونه می زنیم.

به زور خودم رو نگه داشتیم تا نخندم، خریف بی بی بدجور رو اعصابم بود.

- فردا میایم دنبالت، شب خوش.

ای بابا، برایش نوشتم:

- ببینم چی میشه، شب خوش.

سرعی موبایلم رو خاموش کردم و گذاشتم بالای سرم.

اوف! کش و قوسی به تنم دادم و آرام از رو تشک بلند شدم، پاورچین پاورچین رفتم سمت آشپزخونه تا آب بخورم که یه صداهایی نظرم رو به خودش جلب کرد، آرام رفتم سمت پنجره، حدسم درست بود.

یکم از پنجره فاصله گرفتم تا دیده نشم، چون شیشه‌ها رفلکس بود.

شاهوردی داشت با یه مرد تقریبا مسن صحبت می کرد، قیافه اش رو خوب نمی تونستم ببینم فقط تونستم ببینم که موهای سفیدش رو پشت سرش جمع کرده، تونستم یه چیزهایی از اون بالا بشنوم:

- تا کی؟

- چی تا کی هاشم؟!

- من نمی دونم اون احمق بی شعور چجوری به تو اطمینان کرده!

معلوم نیست دارن درباره ی چی حرف می زنن. بی خیالشون رفتم سمت یخچال و پارچ آب رو بیرون کشیدم، لبه اش رو گذاشتم کنار لبم و چه لذتی داشت خوردن آب از پارچ!

اوف خدا جون. این روزها رو از ما نگیر.

سریع پارچ رو گذاشتم تو یخچال. در یخچال رو هم بستم، داشتم به این فکر می کردم که چرا انقدر خونسرد بودم؟! هه، شاید به خاطر این بود که شب تولدم مادر و پدرم از پیشم رفتن، شاید واقعا دلیلش همین بود.

نمی دونم. ولی فردا حتما دنبال یه کار خوب می گردم.

سریع تو تشکم خزیدم و پتو رو دور خودم پیچیدم، طولی نکشید که خواب من رو به اغوش کشید.

- لیلی جان؟ مادر.

یکی از چشم‌هام رو باز کردم و نیم‌نگاهی به اطراف انداختم، مثل موقع‌هایی شده بودم که تو دوران تحصیل می‌خواستی برم مدرسه، بی‌بی همیشه صدام می‌کرد.

دوباره چشم‌هام رو بستم که بی‌بی گفت:

– لیلی ترانه‌ی بیچاره با نامزدش پایین منتظرته، زود باش مادر، زشته.

سیخ تو جام نشستیم و دستی به صورتم کشیدم. وای ترانه بمیری! کله سحری چی از جونم می‌خوای؟

تند تند از جام بلند شدم.

نه تونستم صبحونه‌ی درست و حسابی بخورم و نه سر و صورتم رو درست آب بزنم، بعد از شستن دست و روم سریع پریدم تو اتاقم و همون مانتو و شلوارم رو پوشیدم، بالاخره یه جور می‌نشستم که پارگی شلوارم معلوم نباشه!

حقشه همراهش نرم، خوبه گفتم نیام ولی ترسید که واقعا نیام!

تند تند از اتاقم زدم بیرون و رو به بی‌بی گفتم:

– بی‌بی خداحافظ من رفتم.

منتظر جوابش نمودم، سریع کفش‌های زوار در رفته‌ام رو از تو جا کفشی در آوردم و پام کردم، سریع درو بستم و آهسته آهسته رفتم پایین، می‌خواستم یه جوری در برم که با شاهوردی رو به رو نشم، هرکول‌های بی‌خاصیتش هم جلوی در خونه‌اش همه‌اش می‌خوابیدن. پاورچین پاورچین رفتم پایین، که یکیشون جابه جا شد و روش رو کرد اونور، اوف خطر از بیخ گوشم رد شد، دوباره آروم آروم رفتم و درو باز کردم، سریع پریدم بیرون و درو آروم بستم، بهتر که ندید.

بعضی اوقات دمدمی بود، یه وقت‌هایی گیر می‌داد و یه وقت‌هایی نه.

تا پام رو گذاشتم بیرون یه کمری سفید رو جلوی خونه دیدم که برام چراغ زد، حدس زدم ترانه و کامران باشن.

ترانه از اولش هم عاشق کامران بود، اصلا نمی‌دونم چرا این دختره‌ی خنگ گفته من هم همراهشون برم؟! همیشه برای خرید کردن با ترانه و مژده می‌رفتم بیرون، البته اون‌ها می‌خریدن من که پول آنچنانی برای خرید نداشتم، ترانه همیشه می‌گفت تو سلیقه‌ات خیلی خوبه!

آروم رفتم سمت ماشین، ترانه جلو نشسته بود و دستش با دست کامران رو دنده بود، با لبخند درو باز کردم که ترانه بهم چشمک زد، چه جیگری شده بود بیشعور.

شال قرمز آتشین با لب‌هایی که بینهایت سرخشون کرده بود، اونور شیشه بخار کرده بود و نمی‌تونستم صورت کامران رو خوب ببینم.

در ماشین رو باز کردم و توش نشستم.

- سلام، ببخشید دیر شد.

دوتابیشون با خوش رویی جوابم رو دادن که یهو کامران گفت:

- عزیزم نگفته بودی دوستت انقدر دیر میاد.

ترانه با لبخند به سمتم برگشت و بهم چشمک زد:

- دوستم که نمی‌خواست بیاد خودم مجبورش کردم.

دیگه حرفی بینمون ردو بدل نشد که کامران ماشین رو به حرکت در آورد، به کامران نگاه کردم، صورتش رو نمی‌تونستم ببینم ولی از کتی که پوشیده بود و عطری که فضای ماشین رو پر کرده بود می‌شد یه چیزایی فهمیدم.

- خوبی لیلی؟! چه خبر؟ بی‌بی خوبه؟

آهی کشیدم:

- مرسی، سلام می‌رسونه.

خنده‌ی کوتاهی کرد و دیگه هیچی نگفت، بی توجه بهشون به خیابون زل زدم که آهنگی فضای ماشین رو پر کرد:

بیزارم از شمال، از هرچی خاطرست

بیزارم از غمی که تو دلم نشست،

دلگیرم از خودم، دلگیرم از همه

چون عاشقت شدم، این گریه هم غمه

خوشحالی من و دریا ازم گرفت، از دست دادمت! دنیام و غم گرفت،

دریا تو رو گرفت

دریا چشم‌هات و برد، دنیام بودی و دنیام با تو مرد،

هیچ دردی اینجوری من و شکست نداد،

دریای لعنتی عشقم و پس نداد،

بیزارم از خیال، از فکرای محال، تا روز مرگم بیزارم از شمال.

آهنگ زیبایی بود، من که عاشقش بودم اما نمی‌دونم چرا کامران صدای ضبط رو کم کرد و رو به ترانه گفت:

– هنوز هم فراموشش نکرده.

ترانه با تعجب پرسید:

– کی؟

کامران با کلافگی گفت:

– ای بابا، دوستم رو می‌گم.

لباش و روی هم فشار داد.

- آیدین.

- آها.

دیگه حرفی بینشون رد و بدل نشد! من هم به پنجره زل زدم.

آهنگ بعدی یه آهنگ ملایم و آروم بود، کامران کنار مرکز خرید ماشین رو متوقف کرد، بعد از سفارش‌هایی که به ترانه کرد من و ترانه با هم پریدیم بیرون.

- اوف! مخ گیر آورده حسابی.

با لبخند ساختگی گفتم:

- تری خوشتیپ کردیا! جلو شوهرت نتونستم چیزی بگم.

اونم خندید.

- لابد می ترسیدی که کامران تو رو بزنه!

نیم نگاه بامزه‌ای بهش انداختم و گفتم:

- دقیقا!

با هم به سمت مرکز خرید رفتیم، چند دقیقه بعد کامران هم اومد.

- خوب عزیزم چیزی انتخاب نکردی!؟

ترانه آهی کشید:

- خیر جناب!

کامران هم لبخندی زد و چیزی نگفت، ترانه بین من و کامران بود، بیچاره با ذوق بعضی لباس‌ها رو انتخاب می‌کرد ولی کامران می‌زد تو ذوقش! ولی خودمونیم‌ها اصلا سلیقه‌اش خوب نبود، دیگه آخرش کامران با ناله گفت:

- یه خورده از دوستت کمک بگیر! تو که می‌گفتی سلیقه‌اش خیلی خوبه!

لبخند روی لب‌هام نشست و برگشتم سمتشون، ترانه هم لبخند زد، کمی که جلوتر رفتیم یه پیراهن آستین حلقه‌ای کوتاه تا روی زانو دیدم که به رنگ سفید بود، خیلی چشمم رو گرفت برای همین با دستم اون رو نشون دادم و به ترانه گفتم:

- این چطوره؟

برق خوشحالی رو تو چشم‌های کامران دیدم! با لبخند به ترانه نگاه کرد، ترانه هم به چشم‌های کارمان زل زد.

- چطوره خانمی؟

ترانه یکم لب و لوجه‌اش رو جمع کرد و گفت:

- خوبه.

دست ترانه رو گرفتم و همراه خودم کشیدم داخل مغازه.

- وای چته دختر! مُردم.

با لبخند رو به فروشنده ترانه رو نشونه گرفتم و گفتم:

- میشه اون لباس سفیده رو به سایز ایشون بیارین؟

زن نیم‌نگاهی به ترانه انداخت و بعد به چشم‌های ترانه زل زد:

- الان براتون میارم.

لباس رو که آورد تو تن ترانه فوق‌العاده بود، محشر به تمام معنا! یه چرخه تو اتاق پرو زد، خلاصه به سلیقه‌ی من کلی خرید کرد و جالب اینجا بود، کامران کلی از سلیقه‌ام خوشش اومد و برای بله برون ترانه من رو هم دعوت کردن.

- مرسی دستتون درد نکنه، کلی زحمت کشیدین.

کامران با لبخند بهم نگاه کرد و گفت:

- نه، اتفاقا ما باید از شما ممنون باشیم.

ترانه هم همونطور که می‌خندید گفت:

- مرسی عزیزم، امروز محشر بود، انشالله جبران کنیم!

- مدرکتون چیه؟!

مثل همیشه پوزخندی روی لبهام نشست، سرم رو گرفتم بالا و آهسته گفتم:

- دیپلم.

بی‌توجه بهم از روی صندلی بلند شد و از اتاق رفت بیرون، خدایا! من فقط امیدم به خودته! خواهش می‌کنم، سه هفته بیشتر وقت ندارم، گیج شدم! نمی‌دونم، خدایا نمی‌دونم! دنبال کار بگردم یا خونه؟! آخه با اون پولی که شاهوردی داده به زور میشه یه جا کرایه کرد، نمی‌دونم خدا.

در باز شد. پسر جوون با پرستیژ خاصش روی صندلیش جا گرفت، اوف خب بگو من رو هم خلاص کن دیگه.

با هزار امید چشم‌هام رو دوختم به فرم استخدامی که الان تو دستش بود، یعنی من رو قبول می‌کنن؟!

- کار با کامپیوتر چی؟! بلدین؟

خواستم حرفی بزنم که مانع شد و ادامه داد:

- باید مدرک کامپیوتر هم داشته باشین.

خب بگو مدرک می‌خوای دیگه، اوف! به آرومی از جام بلند شدم و با گفتن با اجازه از اتاق بیرون رفتم، ساعت پنج بود! کلافه تو خیابون‌ها قدم می‌زدم، همه‌اش کار کار کار!

هیچی برای من بیچاره پیدا نمی‌شد! نه من و نه بی‌بی خواب و خوراک درست و حسابی نداشتیم، بی‌بی بیچاره هم خیاطی می‌کرد بلکه تا پول گیرمون بیاد بتونیم از خونه‌ی شاهوردی بیایم بیرون.

نمی‌دونستم! گیج شده بودم اول دنبال خونه بگردم؟! دنبال کار بگردم؟ از شانس بدمون هم هیچ کدوم از فامیل‌هامون بعد از مرگ پدر و مادرم به دیدنمون نیومدن! جز یه پدربزرگ که پدر پدرم بود و پارسال فوت کرد؛ اون هم در اثر اعتیاد.

مژده که باهام قهر بود ولی به ترانه هم سپرده بودم تا اگر یه کار خوب گیرش اومد حتما خبرم کنه، دیگه چیکار کنم خدا؟! تو بگو.

سرم رو گذاشتم روی زانوهایم، اشک‌هام قسمت زانوی شلوارم رو خیس کرده بودن.

تو همون حالت بودم که تلفنم زنگ خورد، بدون اینکه سرم رو از روی زانوم بردارم دستم رو کردم تو کیفم و گوشیم رو کشیدم بیرون.

اسم ترانه رو صفحه خودنمایی می‌کرد، برقراری تماس رو زدم.

بدون اونکه سلام کنه به سرعت گفت:

– مژده بده لیلی! کار برات پیدا کردم.

مثل چی از جام پریدم، مردمی که در حال رفت و آمد بودن با تعجب نگاه کردن، جیغ محکمی کشیدم

– جون من راست می‌گی؟

با صدای بلندی گفت:

– آره بابا! آدرس رو برات اس ام اس می‌کنم، پرستار بچه می‌خوان.

با خوشحالی گفتم:

- وای عاشقتم ترانه.

- قربون تو! فقط زود برو عشقم.

بهبو یه چیزی یادم اومد، خواستم ازش بپرسم مدرکی چیزی می‌خواد؟! بالاخره شاید مدرک پرستاری بچه‌ای چیزی بخوان ازم.

ولی خب از هیچی بهتر بود! با شوق و ذوق دستم رو برای تاکسی تکون دادم.

همون موقع اس ام اس ترانه به دستم رسید، آدرس رو به راننده گفتم، برای ترانه نوشتیم:

- مدرک پرستاری نمی‌خواد؟!

طولی نکشید که پیامش به دستم رسید:

- نمی‌دونم!

نفس حبس شده‌ام رو با حرص بیرون فرستادم، مطمئنا مدرکی چیزی می‌خواست، امیدوار بودم نخواد! اگر می‌خواست فوقش یه دوره کوتاه پرستاری می‌دیدم!

اوف از دست ترانه!

- بفرمایید خانم.

به بیرون پنجره نگاهی انداختم، پول کرایه رو حساب کردم، با صدای آرومی از راننده تشکر کردم و پیاده شدم.

پیاده شدنم همانا و باز شدن دهانم همانا!

با حیرت موبایلم رو از تو کیفم در آوردم و به آدرسی که ترانه داده بود نگاه کردم، درست اومده بودم اما...

نمی دونم! اینجا و این مکان!

نیم نگاهی به اطراف کوچه انداختم، کوچه با درختها و گلها آراسته شده بود، خونه‌ها همه جدید و نوساز، بیشترشون هم یک طبقه و ویلایی بودن!

با اکراه به سمت یکی از خونه‌ها قدم برداشتم و به پلاکش نگاهی انداختم، پلاک 14 بود و خونه‌ای که قرار بود برای استخدام برم پلاک 16.

به پلاک خونه‌ی بعدی نگاه کردم، اون پلاک 13 بود!

پس باید از سمت چپ می‌رفتم، چند قدمی رو که طی کردم به خونه‌ی مورد نظرم رسیدم، استرس مثل خوره افتاده بود تو جونم و ولم نمی‌کرد!

دستم رو به سمت زنگ دراز کردم، ناگهان در خونه باز شد و ماشینی به رنگ مشکی و شیشه‌های دودی از خونه خارج شد.

تو همون حین موبایلم زنگ خورد. سریع پشت یکی از درختها پناه گرفتم، دلیلش رو خودم هم نفهمیدم.

فرهام بود! انگار دلم نمی‌خواست الان بهم زنگ بزنه!

- سلام فرهام.

- سلام خانوم کوچولو، کجایی؟!

مسخره‌ترین سوالش همین بود! به در خونه که داشت بسته می‌شد چشم دوختم.

- بیرونم.

- چه خوب! من هم بیرونم، موافقی بریم کافی شاپ؟!

نذاشت حرفی بزخم و ادامه داد:

– می‌خواستم پیام دنبالت تا با هم بریم بیرون، چقدر خوب که تو هم بیرونی!

وای نه! بدترین اتفاق ممکن داشت میافتاد، فرهام با کار کردنم مخالف بود، می‌گفت همین که گذاشتم زیر دست اون شاهوردی مفت خور کار کنین خودش کلیه!

چند ثانیه مکث کردم و جواب دادم:

– نمی‌تونم فرهام.

لحنش بوی نگرانی گرفت:

– چرا؟!!

نمی‌دونستم باید جوابش رو چی بدم. صدای فرهام بلندتر شد و حس بدی تو بدنم پیچید:

– چرا نمی‌تونی بیای لیلی؟! چیزی شده؟! برای بی‌بی اتفاقی افتاده؟

دید جواب نمی‌دم داد کشید:

– چی شده می‌گم؟ لیلی با توأم!

بی‌اراده و از ترس، موبایل رو از گوشم فاصله دادم و تنها لحظه‌ی آخر گفتم:

– فرهام، من بعدا بهت زنگ می‌زنم.

تماس رو قطع کردم، موبایلم رو خاموش کردم و انداختمش توی کیفم.

با قدم‌های لرزونم به سمت در رفتم، نگهبان داشت در رو می‌بست که با دیدن من سرجاش ایستاد.

من هم ایستادم و با صدای لرزونی گفتم:

- سلام.

با تعجبی که به خوبی می‌شد تو صورتش دید ایستاد، لب‌هایش تکون خورد، انگار می‌خواست حرفی بزنه اما دریغ از کلمه‌ای! پاهای من هم توان حرکت نداشتن! می‌ترسیدم! می‌ترسیدم از اینکه جلو برم و مثل همیشه...

مرد مسنی بود، به آرومی زیر لب صلوات فرستاد و گفت:

- یا امام حسین! خانم! خانم! خانم برگشتن؟

با تعجب خاصی تو چشم‌های از حدقه در اومده‌اش زل زدم و گفتم:

- آقا من برای استخدام اومدم.

مجال نداد و به سرعت زد تو سرش! فریاد بلندی کشید و روی زمین نشست.

با تعجب به حرکاتش خیره بودم! وای! این چرا همچین می‌کنه؟

ترسون و لرزون گفتم:

- آقا به خدا من برای استخدام اومدم.

دیگه واقعا داشت گریه‌ام می‌گرفت! پیرمرد بیچاره دستی دستی عقلش رو داشت از دست می‌داد، گرچه تا الانش هم فکر نمی‌کنم عقل درست حسابی تو سرش باشه، به نظر می‌اومد شیرین عقل باشه.

پیرمرد بیچاره رو زمین افتاد و انگار از حال رفت، چند نفر که تو باغ بودن و باغبون به نظر می‌رسیدن به کمکش اومدن، داد می‌زدن:

- مش سلیمون چی شده؟!

با هزار زحمت بلندش کردن، لباس‌هام رو تکوندم.

نمی‌دونستم چیکار کنم؟! بالاتکلیف اونجا ایستادم، باید به پیرمرد کمک می‌کردم، حتما من رو با دخترش اشتباه گرفته بود!
نمی‌دونم!

بی‌هوا شونه‌هام رو انداختم بالا!

اینجا معلوم نیست کی به کیه؟! به هر حال وقت زیادی نداشتیم! بعدا به پیرمرد سر می‌زدم، نمی‌دونم چرا همه‌اشون یه
طور عجیبی نگاهم می‌کردن؟!

اوف!

مسیر سنگ فرش‌ها رو طی کردم، خونه که نه! عمارت بزرگی بود، خیلی خیلی بزرگ! قسمت پشتیش باغ بود و جلوش یه
استخر خیلی بزرگ داشت، درش هم معلوم نبود از کجاست! خلاصه یه دو سه دوری دور خونه چرخیدم و بالاخره
یافتمش!

یهو یاد پیرمرد افتادم، یعنی تقصیر من بود؟! ولی من که کاری نکرده بودم، تقصیر خودش بود!

تقه‌ای به در زدم، کسی درو باز کرد، نگاهی بهش انداختم، قد کوتاه و تپل بود، با لباس فرم خدمتکاری، مهربون به نظر
می‌رسید.

- سلام.

با خوش رویی جوابم رو داد:

- سلام خانم، اینجا با کسی کار دارین؟

سرم رو تکون دادم و شمرده گفتم:

- برای پرستاری اومدم، آدرس اینجا رو بهم دادن.

سرش رو تکون داد و با لبخند عجیبی نگاهم کرد.

– بله عزیزم، دنبالم بیا!

وا! این از اون نگهبان و این هم از این.

این ها چرا اینجوری می کنن؟

با آرامش دنبالش رفتم.

هر قدم که جلوتر می رفتم احساس بدی بهم دست می داد.

داخل خونه هم درست مثل بیرونش شیک و بزرگ بود، فقط خیلی دلم می خواست صاحب اینجا رو ببینم، مثل عروسک کوکی دنبال خدمتکار راه افتاده بودم. سرم پایین بود!

– بفرمایید اینجا بشینین تا من با آقا هماهنگ کنم.

سرم رو آوردم بالا.

روبرو شدم با دیواری از سیاهی محض، از تعجب ممکن بود دوتا شاخ ترو تمیز بالای سرم سبز بشه! کل خونه با پارچه های مشکی پوشیده شده بود؛ حتی روی مبل های راحتی رو هم با پارچه های مشکی پوشونده بودن.

بلا تکلیف به دورو ورم نگاه کردم.

به انگشت های کشیده ی دستم چشم دوختم. خدمتکار بعد از چند دقیقه اومد کنارم.

– آقا گفتن الان میان، بفرمایید بشینین!

دوبار تکرار کرده بود که بشینم، اما نمی دونم چرا استرس وجودم رو گرفته بود! جاهای زیادی برای استخدام رفته بودم ولی انگار این دفعه فرق می کرد.

آروم روی مبل جا گرفتم. لب پایینم رو به دندان گرفتم تا کمی از استرس کم بشه.

تو اون لحظه یاد همه چیز افتادم! قهر کردن مزده، تماس چند لحظه پیش فرهام و خاموش کردن تلفنم! حتی اون نگهبان شیرین عقل.

سرم رو انداختم پایین و نفس عمیقی کشیدم.

ولی خدایی عجب خونه‌ای داشتن! مبلشون می‌ارزید به کل زندگی ما، هه!

از همونجا نگاهم کشیده شد به دوتا کفش مردونه، اروم بلند شدم.

سرم رو بالا گرفتم و زیر لب سلام کردم.

ابروهای گره خورده‌ی مردونه‌اش رو بالا انداخت و با پوزخند مسخره‌ای کنج لبش جوابم رو داد، از آدم‌های مغرور متنفر بودم و ظاهرا رییس موقتم اینطور بود. با دستش به مبل اشاره کرد و گفت:

- بشین.

اروم نشستم سرجام و لب‌هام رو تو هم جمع کردم، همچنان سرم پایین بود و اصلا بهش نگاه نمی‌کردم!

بمیری ترانه که من و گیر انداختی اینجا! نه نه، عوض دستت درد نکنه؟! واقعا که!

بی اراده سرم رو گرفتم بالا و دیدم که روبروم نشسته و اخم‌هاش توهمه، نمی‌دونستم حرف بزنم یا نه!

- مدرکتون چیه؟

خدا رو شکر حرف زد! وگرنه معلوم نبود تا کی قرار بود همینطور بشینیم.

- خب، راستش، من دیپلم!

یه تای ابروش رو انداخت بالا و با جذبه خاصی که تو صداش بود گفت:

- که اینطور، از پرستاری چیزی می‌فهمین؟

عوضی می خواست تیکه بندازه، بی شعور! مطمئنا اگر به این کار نیاز نداشتیم بلند می شدم و می رفتم، کم نیاوردم و جوابش رو دادم:

- بله می فهمم.

- خوبه پس، می دونین که من تو اون فرم ذکر کرده بودم که همراه با مدرک پرستاری، درسته؟

یه چیزی مثل بغض بیخ گلوم چسبیده بود، اما من به این کار احتیاج دارم! نمی تونم دستی دستی از دستش بدم! به صورت جذابش، به چشم های خوش حالت و خمار مشکی نافذش خیره شدم، اون هم بهم خیره شد.

کاش یه امیدی تو دلم بود! ای کاش.

این کارم مثل کارهای دیگه.

خواستیم لب باز کنیم که صدای زنگ موبایلش مانع شد، بدون اینکه بهم توجه کنه اون رو از روی میز برداشت و از جاش بلند شد.

خدا بهم رحم کنه، می خواستم پیش چه کسی کار کنم!

بدون هیچ حرفی به سمت در ورودی رفت. بی حوصله به درو دیوار خونه نگاهی انداختم، معلومه آدم پولداریه، ولی چه فایده داره؟! اخلاق که نداره از همین الان معلومه چه جوریه.

نگاهم افتاد به قاب عکسی که روی میز بود، گوشه قاب عکس، ربانی به رنگ مشکی بود.

روی میز خرما و شمع مشکی گذاشته بودن، بعد از چند دقیقه حس کردم کسی وارد پذیرایی شد.

- بفرمایید.

چاییم رو روی میز گذاشت و نیم نگاهی به جای خالی همون مرده انداخت.

- آقا نیومدن پایین؟

- چرا، تلفنشون زنگ خورد و رفتن بیرون.

یه تای ابروش و انداخت بالا.

- آها.

لبخند زدم تا اینکه کیانی هم وارد پذیرایی شد و با لحن خشک و سردی رو به خدمتکار گفت:

- برای من یه لیوان آب بیار.

اون هم سرش رو تکون داد و با گفتن با اجازه پذیرایی رو ترک کرد.

معلومه چقدر ارزش حساب می برن!

- بشین.

آروم نشستم و بهش چشم دوختم. اخم غلیظی رو پیشونیش نشسته بود و بهم خیره شده بود،

یا خدا! خیلی بد داشت نگاهم می کرد.

نفسم رو تو سینه ام حبس کردم، جو و سکوت سنگینی بینمون بود.

- چرا نگفتی از طرف کامران اومدی؟!

با تعجب سرم و گرفتم بالا! ترانه می گفت دوست کامرانه پس حتما بهش سپرده بود.

- خب، راستش...

مانع حرف زدنم شد.

با همون اخم قبلی که روی صورتش نشسته بود گفت:

- من شرایط کار رو می گم، اگر قبول کردی می تونی اینجا کار کنی.

با گفتن این حرف مکثی کرد و پوز خندی زد:

– مطمئنا با شرایطی که اینجا داره نمی تونی اینجا کار کنی.

ای خدا! گیر چه آدمی انداختی من رو، اون از شاهوردی این هم از این! دیگه واقعا داشتیم کلافه می شدیم! رسما داشت می گفت دست و پا چلفتی و نمی تونی اینجا کار کنی، اون هم به خاطر نداشتن یه مدرک!

بی هیچ حرفی نگاهش کردم، داشت خیره خیره نگاهم می کرد.

معذب بودم و خیلی سخت روی مبل نشسته بودم؛ دعا دعا می کردم که قضیه تموم شه و بره پی کارش، یا اینجا کار کنم یا نه! البته اصلا دلم نمی خواست پیش آدم مغروری کار کنم. لابد تا آخرش می خواد بزنه تو سرم و پیش بقیه آدم هاش کوچیکم کنه.

– همونطور که گفتیم، برای دخترم پرستار می خوام؛ البته گفته بودم کسی که مدرک داشته باشه یا حداقل دوره ی پرستاری دیده باشه که...

دست راستش رو تو هوا چرخوند و با غرور گفت:

– به خاطر تنها دوست صمیمیم، بگذریم! ساعت کاریت از 6 صبح شروع می شه تا 9 و گاهی هم 10 شب.

چشم هام اندازه ی چی زده بودن بیرون، یعنی چی؟! شش صبح تا ده شب؟!!

– حقوقتم قبل از کارت بهت می دم، مثل اینکه دنبال خونه ام هستی، نه؟!!

سعی کردم لبخندم رو پنهون کنم.

– بیشتر خدمه ی من همینجا زندگی می کنن. می تونی همینجا با مادرت زندگی کنی و صد البته که ترجیح میدم...

کمی مکث کرد و با لحن مشکوکی ادامه داد:

– جلوی چشم خودم باشی.

سرم رو تکون دادم و قبلش آب دهنم و قورت دادم. خدا به خیر کنه.

از جاش بلند شد و به سمت پله‌ها رفت، هنوز هم تو فکر بودم! به ترانه گفته بودم یه جای خوب که بتونم بی‌بی رو هم همراه خودم ببرم! واقعا باید هم از کامران و هم از ترانه تشکر کنم، کامران که با این اعتماد به عرش صحبت کرده و از ترانه که گفته جایی رو ندارم.

باورم نمی‌شه همه چی درست شده باشه! عالی شد خدا، عاشقتم!

بسته‌های پول و روی میز گذاشت، سرم رو گرفتم بالا و پرسیدم:

- از کی می‌تونم اینجا کار کنم؟

با همون پوز خند دست به سینه نشست.

- از فردا ساعت 6 صبح منتظرم.

لبخند روی لبم نشست، آروم از جام بلند شدم.

کوچه تاریک بود و لرزه به اندامم می‌انداخت، ساعت 8 و 20 دقیقه بود، خداییش اگه قرار بود هرروز از اینجا پاشم برم اونجا یه 3 ساعتی طول می‌کشید، همون بهتر که قراره همونجا بمونم، پوف!

قدم‌های محکمی بر می‌داشتیم، وای خدا! از تاریکی فوق العاده می‌ترسیدم.

سریع به سمت در خونه رفتم و کلید رو تو قفلش چرخوندم، از حیاط رد شدم و نگاهم افتاد به واحد شاهوردی. تو این چند وقت کمتر تو دست و پاش می‌پیچیدم، انگار این آخر از من خوشش نمیومد.

دیگه فردا صبح هم داشت می‌رفت آمریکا و من و بی‌بی باز هم باید نوکر یکی دیگه می‌شدیم، امیدوارم این کیانی بهتر از شاهوردی باشه، ولی اخلاقش که این و نشون نمی‌داد!

بادیگارد هاش باز هم جلوی در خوابشون برده بود، همون هر کول های بی خاصیتش!

پله هارو طی کردم و رفتم طبقه بالا.

کفش فرهام جلوی در بود؛ یا خدا! این یعنی فاتحه ام خونده ست!

از یه طرف حسابی خوابم میومد و از یه طرف دیگه می ترسیدم که برم داخل!

روی یکی از پله ها جا گرفتم و از شانس بدم در خونه باز شد و...

- فرهام!

اخم غلیظی روی پیشونیش نشست.

- من و بی بی قراره از اینجا بریم، فقط همین!

می خواستم بگم به تو چه؟ که جلوی خودم رو گرفتم و برای اولین بار با اخم زل زدم تو چشم هاش.

- من رو بی غیرت فرض کردی نه؟

کلافه نگاهش کردم و با همون لحن عصبانی گفتم:

- نه فرهام، به خدا نه.

فرهام داد کشید که بی بی دست خودش رو گاز گرفت و به فرهام گفت:

- آروم تر عزیزدل، شاهوردی می شنوه!

بدون اینکه تو صورتت نگاه کنه با لحن فوق العاده عصبانی گفت:

- فردا میام می برمت بی بی! بهتر از اینه که اینجا بمونی، منتظرم باش!

و بعد از پوشیدن کفشاش پوزخندی زد و از جلوی در رفت.

با تعجب به بی بی نگاه کردم، بغض کردم و یک لحظه نفهمیدم چه اتفاقی افتاد؟ قابل توصیف نبود.

سرم رو روی پای بی بی گذاشته بودم، همه رو از خودم رونده بودم تا فقط خودم موفق باشم. فقط خودم پیشرفت کنم و به اوج برم، بی بی مدام روی سرم ب**و*س*ه می زد و گاهی دلداریم می داد.

کاش بی بی بهم می گفت چه کاری درسته؛ کاش یه چیزی این وسط اتفاق می افتاد تا من بفهمم کجای کارم اشتباهه!

کافی بود دیگه، نبود؟

"دیگر بانوی هیچ قصه ای نخواهم شد

که این بانو خود قصه ها دارد"

سرم رو از روی پاهای بی بی برداشتم؛ سنگینی این روزا زیادی روی دوشم بود، سرم رو از روی پاهای بی بی بلند کردم و به سمت اتاق رفتم، آلبوم عکس بچگی هام رو کشیدم بیرون و مشغول تماشای اونها شدم.

- لیلی جان؟! -

سرم رو که بلند کردم، بی بی رو تو چارچوب در دیدم، لبخند می زد.

- وسایلت رو جمع کن بی بی، فردا صبح زود باید از اینجا بریم.

با تعجب پرسید:

- کجا بریم مادر؟ جایی پیدا کردی؟

با پوزخند که ناخواسته روی لبم بود گفتم:

– البته اگر نخوای با فرهام بری!

با گفتن این حرفم نزدیک تر اومد و کنارم نشست؛ بـوسه‌ای روی موهام کاشت و با مهربونی گفت:

– هم تو هم فرهام برای من عزیزین مادر! رفتار تو هم با فرهام درست نبود!

مهر سکوت روی لبهام نشست؛ حرفی نزدم. خسته بودم!

– بی بی تو فردا با فرهام میری؟

– نه عزیزم، فرهام عصبانی بود یه چیزی گفت.

با نگرانی گفتم:

– اگه بیاد ببرت چی؟ باز هم همراهش میری؟

آب دهنم رو قورت دادم و به صورت بامزه بی بی خیره شدم.

مطمئنا نمی رفت!

اون شب تا خود صبح خوابم نبرد و همه اش نگران بودم؛ قرص های بی بی تموم شده بود و این از همه چیز بدتر بود، سینه اش خس خس می کرد!

صدای زنگ موبایلم من رو به خودم آورد؛ از روی تشک بلند شدم و به سمتش رفتم.

– الو؟

– سلام لیلی، منم.

با تعجب گفتم:

– مزده! تویی؟

خندید.

– نه همزاده! به همین زودی فراموشم کردی؟

نمی خواستم بی بی بیدار بشه برای همین رفتم تو اشپزخونه.

– نه فراموشت نکردم فکر کردم باهام قهری.

– قهر؟ مگه بچه ام دیوونه! راستی کار پیدا کردی؟

لبخند زدم و با گفتن کار یاد ترانه افتادم.

– آره پیدا کردم؛ فردا با بی بی از خونه شاهوردی میریم.

انگار خوشحال شد، چون با لحن شادی گفت:

– جدی؟ چقدر خوب.

خلاصه یکم دیگه باهاش حرف زدم و بالاخره راضی شد تا قطع کنه. روی تشکی که روی زمین پهن شده بود نشستیم!
کم کم چشم هام غرق خواب شدن و خواب عزیز من رو به آغوش کشید.

ساک رو روی زمین گذاشتم و نفس حبس شده ام رو آزاد کردم.

– اینجاست مادر؟

بی بی که سعی داشت چادرش رو مرتب کنه با تعجب به عمارت بزرگی که روبرومون بود نگاه می کرد.

– آره بی بی! فقط دعا کن نگهبانشون اینبار حالش بد نشه.

بی بی که از حرفم چیزی نفهمیده بود، سرش و تگون داد، دستم رو به سمت زنگ در بردم و آروم اون و فشردم. در باز شد و من منتظر شدم که باز همون پیرمرد شیرین عقل رو ببینم اما کس دیگه ای جاش بود.

با دقت تو صورت تم دقیق شد

- سلام، من...

لبخند زد.

- بیا تو باباجان! شما همون خانم هستید که آقا گفتن قراره امروز صبح بیاد.

سرش رو تگون داد و با دستش راهنماییمون کرد:

- بفرمایید.

سرم رو تگون دادم و سعی کردم لبخند بزنم؛ بند ساک رو تو دست هام گرفتم و با بی بی وارد حیاط خونه شدیم.

ساعت 5 و 45 دقیقه صبح بود.

- مادر اینجا چقدر بزرگه! خونه شاهوردی نصفشم همیشه!

خندیدم و چیزی نگفتم.

به خونه که رسیدیم آروم در زدم.

در باز شد و خدمتکاری با لباس فرم جلوی در ظاهر شد.

- ببخشید من همونی هستم که امروز قرار بود...

- دنبالم بیا!

حتی نداشت جمله ام رو کامل بگم! به بی بی که پشت سرم بود نگاه کردم!

آروم دم گوشم گفت:

- وا مادر! اینا چرا اینطورین!

شونه بالا انداختم و بند ساک رو تو دستم محکم گرفتم، به دنبالش حرکت کردیم.

چشم‌های بی‌بی هر لحظه گشادتر می‌شد، حق داشت پیرزن بیچاره!

- برو اتاق بالا پیش آقا، کارت داره.

و رو به بی‌بی گفت:

- بیا همراهم تا اتاقتون رو نشون بدم، ساک رو از دستم گرفت و به همراه بی‌بی به سالن بالا رفت!

از پله‌ها آروم بالا رفتم و تقه‌ای به در اتاقش زدم.

- بیا تو!

آب دهنم رو قورت دادم، دستگیره رو آروم کشیدم پایین!

وارد اتاقش که شدم، سرم هنوز پایین بود! راستش کمی ازش می‌ترسیدم، احساس می‌کردم اتاق کارش باشه چون بیشتر می‌شد پایه قفسه کتاب‌ها رو دیدم.

- سلام

- سلام، بشین!

قدم‌های آهسته‌ام رو به سمت یکی از صندلی‌ها برداشتم. جالب اینجا بود که بهش نگاه هم نکرده بودم.

با صدای برخورد چیزی با میز؛ سرم رو گرفتم بالا و چشم تو چشمش شدم!

به بسته‌ی پول اشاره کرد و گفت:

- برای این ماه، در ضمن! حواسم بهت هست، حق رفت و آمدهای الکی و مهمون دعوت کردن هم نداری.

چیزی نگفتم! مجال می داد حرف بزنم؟

کلی برام توضیح داد که چه قوانینی رو باید رعایت کنم! مثل اینکه پرستار دخترش بودم نه خدمتکارش. در کل معلوم بود از الانش چه آدم مزخرفیه! زیاد به حرف هاش گوش نمی دادم.

فکرم همه اش پیش کار دیشبم بود و فرهام!

با تلفن یکی از خدمتکارها که ظاهرا اسمش مریم بود رو صدا زد.

بههم گفت که می تونه راهنماییم کنه و اتاق بارانا رو نشونم بده، در آخر بسته پول رو برداشتم و از اتاق اومدم بیرون.

مریم به روم لبخند پاشید و من هم در جوابش لبخند زدم، چطور تو خونه ی این زندگی می کنی؟! دلم واقعا براشون می سوخت.

شاید چند سال دیگه کسی بیاد اینجا و دلش برای من بسوزه!

شاید...

مریم زنی قد کوتاه بود و مثل بقیه خدمتکارها لباس فرم پوشیده بود، چشم های ریز اما رنگی داشت؛ بهش می خورد آدم معمولی باشه!

خونه ی کیانی پر بود از پارچه مشکی، یادم افتاد وقتی رفتم تو اتاقش، پیراهنی که به تنش بود هم مشکی بود!

از رنگ مشکی خوشم نمیومد! حس بدی بهم می داد.

- این اتاق شماست خانم...؟

- امین، لیلی امین!

لبخند زد!

– خانم امین!

سرکی به داخل اتاق کشیدم و بی‌بی رو دیدم که روی تخت خواب رفته بود، بنده خدا صبح زود بلند شده بود! بسته پول رو بردم توی اتاق و گذاشتمش داخل کیفم.

هیجان داشتم هرچه زودتر دخترش رو ببینم!

از اتاق اومدم بیرون و رو به مریم گفتم:

– می‌شه اتاق بارانا رو نشونم بدین؟

– البته.

دنبالش راه افتادم، تو طبقه‌ای که ما بودیم فقط سه تا اتاق وجود داشت، یه دونه‌اش که من و بی‌بی توش بودیم و یکیش هم کیانی توش بود! کلا خونه بزرگی بود.

مطمئنا اون یکی اتاق که درش مثل بقیه نبود مال دخترش بود!

اما برخلاف تصورم رفتیم طبقه بالا، سالن طبقه بالا مثل پایین بزرگ بود اما فقط دوتا اتاق داشت!

رفت سمت اتاقی که درش سفید بود، تقه‌ای به در زد و به آرومی دستگیره رو کشید پایین

– بفرمایید داخل، راستی! من دیگه برم اگر کارم داشتی من توی اشپزخونه‌ام!

باشه‌ای گفتم، بعد از رفتن مریم حس بدی تو وجودم پیچید.

یه حس خیلی خیلی بد.

قدم‌های شمرده برداشتم، داخل اتاق که شدم حس از بدنم رفت.

به دختر کوچولویی که مثل برف سفید بود و خودش رو توی پتوی سفید رنگش مچاله کرده بود خیره شدم..

تو اون اتاق به اون بزرگی، تنها توجه‌ام به اون دختر جمع شد؛ مژه‌های بلندی داشت که فر شده بودن و موهای بلندی که اطراف بالش سفید رنگش پخش شده بودن.

لبخند رو لب‌هام نشست، برعکس پدرش عاشق رنگ سفید بود.

جلوتر رفتم و روی تخت نشستم، نمی‌شد ازش چشم برداشت! رد آب دهنش که خشک شده بود، روی بالشش ریخته بود!

بهش زل زده بودم، می‌ترسیدم بیدار شه، کیانی گفته بود اسم دخترش باراناست!

بارانا، اسمش هم مثل خودش ناز بود! احساس می‌کردم از الان دوستش دارم. یه حس عجیب که وقتی وارد اتاق شدم بیچید تو کل وجودم.

خواستم موهایش رو نوازش کنم. دستم رو جلو بردم اما سریع لای یکی از چشم‌هایش رو باز کرد و باعث شد دستم رو بکشم عقب.

نفس عمیقی کشید و به سمت پهلو چرخید!

خم شدم و به صورتش نگاه کردم که دیدم چشم‌هایش رو بسته، مثل اینکه خواب بود! تو دلم گفتم ای بارانا خانم! اولین روز کاریم رو به باد دادی، بیدار شو دیگه!

اما مثل اینکه خوش خواب‌تر از این حرف‌ها بود! بی‌خیال بارانا بلند شدم و پرده اتاقش رو کشیدم کنار! پنجره‌ی اتاقش رو هم باز کردم. نسیم خنکی صورت‌م رو نوازش داد! پنجره‌ی اتاقش باز می‌شد به باغ پشت ویلا!

روی پنجره خم شدم، حالا بهتر می‌تونستم بیرون رو ببینم! سه چهارتا باغبون مشغول آب دادن به گل‌ها بودن و بعضیاشون هم داشتن علفای هرز و می‌چیدن، تو دلم گفتم خوش به حال بارانا که همچین پدری داره! ما که پدرمون رو ندیدیم! آه کشیدم.

سرم رو آوردم تو، این بار به جای نشستن روی تخت بارانا، نشستم روی صندلی میز آرایشش و اتاقش رو تماشا کردم، بیشتر وسایل اتاق سفید بود.

داشتم اتاقش رو آنالیز می کردم که نگاهم روی قاب عکسی ثابت موند.

این عکس، دقیقا همون عکسی بود که پایین دیدم. یه حسی بهم می گفت عکس مادر باراناست.

دلیم برایش سوخت، اما بعد از چند دقیقه فهمیدم که خودم هم سالهاست مادر ندارم و پیش بی بی زندگی می کنم، پس پدرش برای همین دنبال پرستار می گشت.

چرخی زد که باعث شد نگاهم رو از قاب عکس بدزدم و به دختر کوچولویی که از روی تخت در حال افتادن بود نگاه کنم، سریع به سمتش رفتم و در آغوش گرفتمش.

نمی دونستم وقتی چشم هاش رو باز کرد باید چی بگم؟! خودم رو معرفی کنم؟ ممکنه جیغش بره هوا!

موهایش از یه سمت ریخت توی صورتم که باعث شد چشم هام رو ببندم.

- خاته.

ضعف کردم از نوک زبونی حرف زدنش. لحنی که بی اراده باعث شد بگم:

- جانم؟!!

با صدای من برگشت و متعجب به صورتم نگاه کرد، اما تو اون لحظه من درگیر رنگ چشم هاش شدم.

- تو دیده تی هتی؟

این دختر کوچولو برام خاص بود، شاید اولین بچه ای که اینطور عاشقش شدم.

با من جوابش رو دادم:

- من ...

چشم‌هایش خاص بودن، رنگی که انگار تا به حال نظیرش رو ندیده بودم. دلم نیومد که بگم خاله یا پرستارتم، تا حالا پرستار بچه نشده بودم اما می‌ترسیدم که جیغ بزنه یا پسم بزنه.

- من دوستتم!

- دوت من؟

سعی کردم لبخند بزنم! باورم نمی‌شد اما خندید، دست کوچیکش رو بالا آورد و من ناباورانه به دستش که نزدیک تر می‌شد زل زدم.

با دستش نوازشم کرد. حس از بدنم رفت.

آروم بود.

- مته تیوا!؟

من مترجم خوبی برای ترجمه کردن لحن این دختر کوچولو نبودم.

- تیوا!؟

- آله دیده.

- تیوا دیگه کیه؟

نشستم لب تخت و سعی کردم موهایش رو نوازش کنم.

- همون دوستم که رفت.

- نه عزیزم. من تنهات نمی‌ذارم.

خندید و...

بغلم کرد!

فکرش رو نمی کردم این دختر اینطور باشه، برام عجیب بود!

منم سخت فشردمش و بـوسه‌ی آرومی رو موهایش زدم. موهای قهوه‌ای روشن و بلندی داشت و پوستی که بیش از حد سفید بود.

– اتم من بالاناست، اتم تو چیه؟

– منم لیلی ام بارانا کوچولو.

مشت کوچولوش رو نثار بازوم کرد و با اخم گفت:

– من کوچولو نیتم!

و اضافه کرد:

– خوابم میات، برام غته بگو!

تو بغلم گرفتمش و زیر گوشش زمزمه کردم:

– چه قصه‌ای دوست داری؟!

– سنگول و منگول!

بعد از خوابوندن بارانا، از اتاقش بیرون اومدم، مطمئنا تو اتاقش دوربین مخفی داشت؛ انقدر ضایع به در و دیوار اتاقش نگاه می کردم که ممکن بود ببینتم و ابروم بره، سرم پایین بود و داشتم می رفتم که یه دفعه سرم با جسم سنگینی برخورد کرد و بینیم حسابی سوخت! یاد بادیگارد های شاهوردی افتادم، نه اصلا یاد خود شاهوردی افتادم که بدون خداحافظی از خونهایش زدیم بیرون. ولی لیاقت خداحافظی رو هم نداشت!

سرم رو آوردم بالا که ببینم به کی برخورد کردم که...

اخم غلیظی رو پیشونیش نشسته بود، با عصبانیت پرسید:

– کجا؟

با لکنت گفتم:

– دارم می‌رم پیش بی‌بیم! دخترتون رو خوابوندم!

سرش رو تکون داد و جوری نگاهم کرد که بهم بفهمونه حواسش بهم هست!

تند و فرز از کنارم رد شد، خدا رو شکری گفتم و تو دلم صلوات فرستادم، خدارو شکر بالا رفیع شد!

در اتاق رو باز کردم که دیدم بی‌بی خوابه، با دیدنش یاد قرص‌هایش افتادم!

لباس‌هام رو که عوض نکرده بودم؛ پس با همین‌ها می‌رفتم؛ کیفم رو برداشتم و و پاورچین پاورچین از خونه‌ی کیانی زدم بیرون، تو راه چند تا خدمتکار متوجه شدن که خودم رو پشت یکی از ستون‌ها پنهون کردم! و بالاخره تونستم از خونه باغ برم بیرون!

حتی یه جا نزدیک بود ماشین زیرم کنه!

خدا رو شکر داروی بی‌بی رو گرفتم، تو راه برگشت خونه داشتم کوچه رو آنالیز می‌کردم، درخت‌های بلند و سه چهارتا خونه‌ای که مثل خونه‌ی کیانی خونه باغ بودن، نزدیک خونه بودم که گوشیم زنگ خورد، از توی کیفم که درش آوردم دیدم بله، فرهامه!

دلم می‌خواست خودم بهش زنگ بزنم، منتظر همچین موقعیتی بودم.

– سلام.

– سلام!

مکت کوتاهی کرد و گفت :

– باید ببینمت لیلی، همین امروز!

لحنش اونقدر قاطعانه و محکم بود که ترسیدم اما به خودم اومدم، باید از کیانی مرخصی می‌گرفتم! چه بدشانسی، اون هم تو اولین روز کاری!

– نمی‌تونم فرهام.

فرهام دادی زد که ترسیدم، درست جلوی در خونه‌ی کیانی ایستاده بودم:

– لعنتی انقدر بهونه نیار، یه بار ازت یه چیزی رو...

دیگه بقیه حرف‌هایش رو نشنیدم چون تند تند گفتم: باشه، باشه فرهام من بهت آدرس این جا رو اس ام اس می‌کنم، خداحافظ.

صدای فرهام آروم‌تر شد و محکم گفت:

– منتظرم، خداحافظ.

و خیلی سریع قطع کرد، تند تند دویدم و رفتم داخل خونه باغ کیانی!

آیدین:

یقه‌ی پیراهنم رو مرتب کردم، دکمه‌های آستینم رو بستم و کمی از عطر "Allure Sport" به مچ دست و زیر گردنم زدم که تقه‌ای به در خورد.

– بفرمایید.

زیور داخل اتاق شد، نیم نگاهی بهش انداختم و گفتم:

– حواست به پرستار بارانا هست؟

– به مریم سپردمش.

سرم رو تکون دادم که بازم تقه‌ای به در اتاق خورد.

– بفرماید!

در باز شد و نگاه من و زیور رو در چرخید، خودش بود! پوزخند نشست رو لبم و اخم کردم.

سرش پایین بود و خیلی مضطرب صحبت می کرد.

کمی من من کرد:

– ببخشید، من، من دخترتون رو خوابوندم، اگه میشه می خواستم برم بیرون جایی کار دارم!

با همون پوزخند کنج لبم جوابش رو دادم:

– شما که الان هم بیرون بودی.

با وحشت سرش رو گرفت بالا و با نگرانی نگاهم کرد.

نگاهم رو ازش دزدیدم و رو به زیور گفتم:

– مواظب بارانا باش بیدار نشه!

– آقای کی...

مانع حرف زدنش شدم و دستم رو به معنای سکوت بالا گرفتم. متعجب بود!

- می تونی بری! من کسی رو تو خونه ام زندانی نمی کنم، دیگه هم نمی خواد موقعی که بارانا خوابه برای بیرون رفتن اجازه بگیری! ولی..

مکت کردم و گفتم:

- حق نداری بارانا رو جایی ببری! و اینکه اگه ببینم از زیر کار در میری اونوقت... اخراجت می کنم!

سرش رو تند تند تکون داد و با یه ببخشید از در اتاق فاصله گرفت.

کیفم رو برداشتم و از اتاق زدم بیرون.

لیلی:

پررو، خیلی ازت خوشم میاد! و تو دلم کلی فحش به خودم دادم که برای چی رفتم ازش اجازه گرفتم؟ اصلا این از کجا می دونست که من بیرونم! آدرس اینجا رو برای فرهام اس ام اس کردم.

خیلی سریع پیامم رو گرفت و جوابمو داد: ده دقیقه دیگه اونجام!

رفتم سر خیابون و منتظر فرهام ایستادم. متوجه ماشین کیانی شدم که داشت از پارکینگ میومد بیرون. فکر کنم اسمش هم مثل خودش خشن باشه! بی احساس، سرد.

دعا دعا می کردم که از اون سر کوچه بره و همین هم شد. تو فکر بودم.

با صدای بوق ماشین فرهام از فکر بیرون اومدم، سریع دستگیره ی در سمت جلو رو باز کردم و سوار شدم.

با مکت کوتاهی:

- سلام.

- سلام!

به سردی جوابم رو داد و راه افتاد.

- خونه‌ی جدیدی که توش کار می‌کنی اینجاست؟

- آره، همون کوچه که اوم...

- فهمیدم!

کلافه بود، نمی‌دونم الان بهترین موقع بود برای عذرخواهی یا نه؟! اصلا نمی‌دونستم داریم کجا میریم؟

- کجا میریم؟!

جوابم رو نداد.

- فرهام ببخشید، بابت رفتار دیروزم! من...

دستش رو آورد بالا و گفت:

- هیس! نمی‌خوام چیزی بشنوم، میریم کافه اونجا حرف می‌زنیم!

دیگه هیچی نگفتم، لااقل ضبط رو هم روشن نمی‌کرد!

بعد از چند دقیقه ماشین رو کنار یه خیابون پارک کرد، با استرس پیاده شدم. نگاهم رو اسم کافه چرخید "باران".

پشت سر فرهام وارد کافه شدم، گوشه‌ای ترین میز برای نشستن انتخاب کرد. به آرومی روبروش نشستیم! گارسون

اومد و سفارش گرفت.

سرش رو بالا گرفت و من سرم و انداختم پایین.

- اولین روزی که دیدمت رو یادم نمیداد اما خیلی وقته که زندگیم شدی. لبخند تلخی زد و ادامه داد:

- دیگه روت یه جور دیگه حساب می کردم، همه چیزت برام مهم شده بود، رفت و آمدت! گاهی خیلی عصبی می شدم و تنها پناهم بی بی بود.

کاملا کپ کردم. این چی داشت می گفت؟!

- نمی تونستم به کسی از عشقم چیزی بگم..

- چی داری میگی فرهام؟!

خندید:

- زندگی شدی لیلی، از خیلی خیلی وقت پیش، برای همین دیگه دلم نمی خواد کار کنی.

آب تو چشمهام پر شد، فکر می کردم می خواست بیاد و مثل همیشه..

زبونم قفل کرده بود، نه امکان نداشت!

دستم لرزید و نگاهم رو صورتش چرخید، چشمهای مشکلی و موهای لخت، صورتی کشیده و بینی و لبهای مناسب،

بارها از خودم پرسیدم: دوستش دارم؟!

جوابی نداشتتم، به خدا که جوابی نداشتتم بدم، فقط بغض کردم و انگار رنگ صورتتم پرید.

با نگرانی پرسید:

- خوبی؟!

- هستم!

اما نبودم و دروغ می گفتم.

تو فکر بودم که رشته‌ی افکارم پاره شد، گارسون سفارش‌ها رو روی میز گذاشت.

چند دقیقه گذشت و من هنوز تو بهت بودم! هنوز باورم نمی شد!

حالم اصلا خوب نبود. فرهام بهم زل زده بود.

من فکر دیگه ای درباره ی اینجا اومدنمون کرده بودم.

- لیلی؟! نظر تو چیه؟ مکث کرد: تو هم حسی بهم داری؟!

لحنش عجیب بود، مخصوصا آخرین جمله اش "تو هم حسی بهم داری؟!"

نداشتیم، به خدا که نداشتیم! اما فرصت خواستیم.

سرش رو تکون داد و سعی کرد لبخند بزنه.

- چقدر؟! لیلی دیگه حتی نمی تونم به دوریت فکر کنم!

نگاهش کردم.

تو ذهنم دنبال یه دلیل مناسب می گشتم، تاحالا عاشق نشده بودم و نمی تونستم فرهام رو درک کنم، بی اراده لب زدم:

- یک ماه!

صورتش جمع شد و اخم کرد.

- باشه! ولی از یک ماه بیشتر نشه.

به قهوه ای که روی میز بود دست نزدم، فقط دلم می خواست برم.

این از اولین روز کاری، وقت ناهار شده بود که برگشتم، بی بی بیدار شده بود و سراغم رو می گرفت.

- کجا بودی لیلی جان؟!

- پیش فرهام.

چشم‌هایش از تعجب باز شد.

- فرهام؟!

لبخند زد:

- آشتی کردین دخترم؟!

پوفی کشیدم و به دروغ گفتم:

- آره، برای همین رفتم بیرون.

از اتاق بیرون اومدم و رفتم پیش بارانا، خواب آلود رو تختش نشسته بود و با عروسکش حرف می‌زد.

با دیدن بارانا یک دفعه یاد کیانی افتادم، چطور فهمیده بود که بیرونم؟ 1 شاید خدمتکارها بهش گفتن؟!

شایدم...

سرم رو دور اتاق چرخوندم و با دیدن دوربین مدار بسته‌ای که توی اتاق بود سرجام خشک شدم،

پس بگو!

با تردید روی تخت بارانا نشستم.

- اومدی دوتم؟

- آره عزیزم.

حواسم پرت دوربین بود که دستم رو تو دست‌های کوچیکش گرفتم. آروم به دستش بوسه زدم،

نگاهم رو از دوربین گرفتم.

– میته بلام تتاب بخونی؟

– آره عزیزم.

خم شدم و کتابی که روی میز بود رو برداشتم، تو تموم مدت بارانا زل زده بود به من که همه‌ی کارهام رو با استرس انجام می‌دادم.

– من گتنامه!

گرسنه بود! باید می‌رفتم پایین.

– الان برات غذا میارم عزیزم.

بلند شدم و به سمت آشپزخونه رفتم، تو خونهای دوربین داشت پس، همه کارهام رو زیر نظر می‌گرفت!

از آشپزخونه غذای بارانا رو که توی سینی بود برداشتم. چه جایی بود اینجا! همه با هم خشک و سرد. فقط مریم اخلاقی کمی بهتر بود و انگار با من می‌ساخت چون باهانش راحت تر بودم.

در اتاق بارانا رو باز کردم.

غذا رو خیلی آروم بردم داخل و گذاشتم روبروش.

– خوتم می‌خولم!

– بهت می‌دم.

– نه!

می‌ترسیدم لچ کنه، از اونور اون دوربین انگار دستم رو از پشت بسته بود، حالا هم که نمی‌دونستم کیانی خونهاست یا نه.

بارانا مشغول خوردن شد. محو حرکاتش بودم. چقدر خوب. آروم.

موبایلم زنگ خورد، نگاهم رو از بارانا گرفتم.

- الو؟

- لیلی؟!؟

مژده! نه باورم نمیشه! سر هر دعوا و مسئله‌ای من همیشه عذرخواهی می‌کردم، اما حالا...

- لیلی؟!؟

- سلام.

- سلام، خوبی؟

زیر لب گفتم:

- ممنون.

- کجایی لیلی؟ از صبح دارم دنبالت می‌گردم؟! از خونه‌ی شاهوردی رفتین؟

آه کشیدم، لب زدم:

- آره، رفتیم!

- کجایی الان؟ کار پیدا کردی؟

- آره.

انگار که نفس حبس شده‌اش رو بیرون فرستاد.

- خدا رو شکر!

و بعد اضافه کرد: می‌تونم ببینمت؟!؟

- نمی دونم.

- باشه، خدا نگهدار!

مغرور! می دونستم، زنگ زده بود که من ازش عذرخواهی کنم. لحنش دلخور بود.

- خداحافظ!

تماس رو قطع کردم و با حرص پوست لبم رو با دندون جویدم.

- غدام تموت تُد!

از فکر بیرون اومدم و سینی غذا رو از کنارش برداشتم، چشم‌هایم خمار بود و همه‌اش می خوابید!

- می تام بخوابم!

یاد حرف کیانی افتادم، تو غذای بارانا قرص می ریختن تا بخوابه. افسردگی داشت!

خواب! شاید می تونست خیلی چیزها رو از یاد این دخترک ببره، اما بدیش این بود که زمان مشخصی نداره و بخواد یا نخواد یادش میاد.

دو روز از زمانی که پرستار شدم گذشته بود. بارانا کم کم داشت بهم وابسته می شد، من هم داشتم وابسته‌اش می شدم.

تو این هفته حتی یک ثانیه هم به فرهام فکر نکردم، نه به خودش و نه به پیشنهادش! حتی دلم نمی خواست بهش فکر کنم.

- خاته؟

بارانا دیگه بهم میگه خاله، پوز خند رو لبم نشست.

- جانم؟

– میته بلیم تو باغ؟

– آره عزیزم، پاشو بریم!

دست‌هایش رو گرفتم و بغلش کردم. خودش رو تو آغوشم جا کرد و سرش رو گذاشت روی شونه‌ام.

تو این دو روز اصلا کیانی رو ندیدم. چیزی که بیشتر عذابم می‌داد بیماری بی‌بی بود.

دیروز که برده بودمش مطب، دکترش کلی باهام صحبت کرد. گفت بی‌بی دیگه نمی‌تونه زیر عمل جراحی طاقت بیاره. هم سنش زیاده و هم...

دستی روی گونه‌ام نشست و اشکم رو پس زد. دستش رو تو دستم گرفتم و بوسیدمش، بوییدمش!

سرم رو گرفتم بالا و به چشم‌های گرد و درشتی که توش آب پر شده بود، زل زدم.

دل‌م هوای مادرم رو کرده بود. مادری که هرگز ندیده بودمش!

بی شک بارانا هم همین حس رو داشت.

– ماماتمو میتام خاته.

بیشتر به خودم فشردمش.

از پله‌ها پایین رفتیم، خونه خلوت بود. حتی دیگه از دوربین‌های خونه کیانی هم نمی‌ترسیدم.

تو فکر بودم که نگاهم افتاد به دو جفت کفش مردونه مشکی.

سرم رو گرفتم بالا.

– سلام!

سرش رو تکون داد. بدون اینکه بهم نگاه کنه گفت:

- نیم ساعت دیگه بارانا رو بیار اتاقم.

- متوجه شدم.

دیگه حتی ازش نمی ترسیدم. پامر و از خونه گذاشتم بیرون و نفس راحتی کشیدم.

- خاته منو بتال زمین. می خوام بلم بازی تنم.

- باش.

با احتیاط گذاشتمش پایین. دوید پشت باغ.

آخرین باری که ساعت رو دیدم چهار بعد از ظهر بود.

آهی کشیدم و به روبرو خیره شدم.

- خانم؟

برگشتم.

بیرمردی که لباس نگهبانی به تن داشت، صدام می کرد.

- بفرمایید.

درحالی که نفس نفس می زد گفت:

- یکی دم در با شما کار داره!

نیم نگاهی به بارانا انداختم که مشغول بازی بود. همراه نگهبان به سمت در رفتم.

فقط تونستم کفش های پاشنه بلند مشکی رو از زیر در ببینم. حدس میزدم ترانه باشه.

هنوز به در نرسیده بودیم که درو کاملاً هل داد و اومد داخل. با دیدنم فوراً به سمتم اومد و بغلم کرد.

- لیلی.

موهانش رو چتری کوتاه کرده بود. صورتش رو غرق بـ سوسه کرد.

- وای دلم برات تنگ شده بود، کجا بودی تو دختر؟

لبخند زدم.

- سرم شلوغ بود به خدا.

- امروز اومدم جلودر خونه تون، نبودین! حدس زدم که اومده باشی اینجا.

دستش رو گرفتم و دنبال خودم کشیدمش.

- بیا بریم تو باغ بشینیم.

لبخند زد و به دنبالم اومد.

- چتریات خیلی بهت میان!

- مرسی.

- از کامران چه خبر؟

- وای لیلی!

روی صندلی نشستیم و اشاره کردم بشینه.

- پس بارانا کجاست؟

با دستم به سر سره اشاره زدم:

- اونجاست. داره بازی می کنه! بشین دیگه، تعریف کن!

خیلی ریلکس نشست، از تو کیفش یه کارت دعوت در آورد و گرفت روبروم.

- لیلی، این هفته پنجشنبه، با بی بی بیان!

نگاهم افتاد به کارت دعوت، کارت دعوت سفید رنگی که روش یه پایون سفید رنگ با نگین وسطش می درخشید.

چشمی تحویلش دادم. ادامه داد:

- کامی هم تا یک ساعت دیگه اینجاست، کیانی شام دعوتمون کرده!

جفت ابرو هام رفت بالا:

- جدی؟

دستش رو گذاشت روی دستم:

- با هم شام می خوریم، تو، من، بی بی و کامی!

سرم رو انداختم پایین، محال بود کیانی اجازه بده! البته آنچنان برخوردی با کیانی نداشتم.

- لیلی؟

سرم رو گرفتم بالا و به چشم های خندونش نگاه کردم.

- خوبی؟ رنگ و رو به صورتت نیست! چیزی شده؟

بغضم ترکید. سرم رو در آغوش گرفت و روی مو هام رو بوسید.

با هق هق گفتم:

- ترانه من و بی بی خیلی بدبختیم!

با دلخوری گفت:

- چرا عزیزدلم؟ چی شده لیلی؟

- ترانه، بی بی بیماریش عود کرده، دکترش ناامید شده، آگه بی بی بره منم میرم.

- نگو عزیزم، نگو، خدا بزرگه! الان تو خونه ست؟

- آره.

زیر بازوم رو گرفت و کمکم کرد بلند شم.

- بریم بالا ببینمش.

بلند شدم و بارانا رو صدا زدم. بارانا با دیدن ترانه کلی ذوق کرد، کاش پرستار بارانا ترانه بود. اما ترانه منشی شرکت کامران بود.

افسوس خوردم برای خودم.

ترانه در حالی که بارانا رو تو آغوشش جابه جا می کرد گفت:

- کامی با آیدین خیلی راحتی، بهش میگم تا جایی که می تونه کمکت کنه.

- نه!

بی توجه به حرفم راه افتاد و وارد خونه ی کیانی شد.

به قول خودش برای ملاقات بی بی!

از پله ها که بالا می رفتیم یه لحظه نگاهم به ساعت دیواری افتاد.

۳۶ دقیقه بود.

هینی کشیدم و تند تند گفتم:

- بارانا رو بده بهم ترانه، باید برم پیش کیانی!

- چی؟

بارانارو از دستش گرفتم. تند تند گفتم:

- بی بی تو اتاق دومیه.

و سریع به سمت همون اتاقی که اون روز با کیانی حرف زده بودم رفتم.

تقه‌ای به در اتاق زدم، کسی جواب نداد!

دستگیره رو کشیدم پایین.

دستی که آزاد بود روجلوی دهنم گرفتم.

وای خدا...

اتاق، غرق دود بود و فقط صدای سرفه و خس خس به گوش می‌رسید.

نگرانیم بیشتر شد.

با احتیاط جلوتر رفتم، استرس وجودم رو گرفته بود.

داشت ناله می‌کرد!

از ترس؛ بارانا رو سفت تو بغلم گرفتم.

- چرا در نزدی؟

صداش بم و خش‌دار بود.

- شما گفتن ساعت...

دستش رو آورد بالا به معنی بسه، فهمیدم.

بلا تکلیف بهش نگاه کردم، رو صندلی مشکی رنگ لم داده بود، با یه نخ سیگاری که دستش بود و چشم‌های غم زده‌ای که زل زده بودن به بارانا.

- بچه رو بذار.

سرفه امون نمی‌داد که جملش رو کامل بزنه.

- بارانا رو بذار اینجا و ...

سرم و تکون دادم و جمله‌اش رو کامل کردم.

- میرم آقای کیانی.

سریع از اتاق زدم بیرون.

نفسم تو هوای اتاق گرفت. بارانا چه جوری می‌خواست بین اون همه دود دووم بیاره؟!

تردید داشتتم! باید برمی‌گشتم؟!

یه لحظه سرم رو برگردوندم عقب و به در بسته شده نگاه کردم. پوفی کشیدم و از پله‌ها رفتم پایین.

صدای خنده‌ی ترانه می‌اومد! به جلوی در اتاق که رسیدم، در زدم و رفتم داخل. نگاه هردوشون چرخید سمتم.

- اومدی لیلی جان؟

سرفه کرد.

- بارانا رو بردی پیش کیانی؟

- آره. راستی چه خبر؟

لبخند زدن! ترانه گفت:

- کامران تو راهه! الاناست که بیاد.

- چه خوب.

- به بی بی هم گفتم به تو هم می گم، امشب پایین پیش ما شام می خورین!

خواستم مخالفت کنم که بی بی خنده ای آهسته ای کرد.

- نه مادر، زشته، راستش رو بخوای من تا حالا باهاتش برخورد نداشتم!

ترانه یکی از ابروهاش رو انداخت بالا.

- جدی؟

بی بی سرش رو تکون داد و دیگه حرفی بینمون رد و بدل نشد! بدجور تو فکر بودم. فرهام، فرهام، فرهام، خدایا نجاتم بده!

صدای زنگ موبایل ترانه بلند شد، تنها موسیقی بود که عاشقش بودم!

تو رو کجا گمت کردم، بگو کجای این قصه

که حتی جوهر شعرم، همینو از تو میپرسه

که چی شد اون همه رویا، همون قصری که میساختیم

دارم حس می کنم شاید، من و تو عشق و نشناختیم

میون قلبای امروزی ما، نیمدونم چرا همیشه پل بست

مثل دو ماهی افتاده بر خاک، به دور از چشم دریا رفتیم از دست

به لطف و حرمت خاطره هامون، نگو همیشه یاد من می مونی
 که نه مثل اون روزای دورم، نه تو دیگه برای من همونی
 بذار جز این سکوت سرد لبهات، برام چیزی به یادگار نمونه
 بذار تا نقطه پایان این عشق، مثل اشکی بشینه روی گونه
 میون قلبای امروزی ما، نیمدونم چرا همیشه پل بست
 مثل دو ماهی افتاده بر خاک، به دور از چشم دریا رفتیم از دست
 تحمل می کنم غیبتو ماهو، میدونم نیمه همدیگه هستیم
 نشد پیدا بشیم تو متن قصه، به رسم عاشقی هر دو شکستیم
 میون قلبای امروزی ما، نیمدونم چرا همیشه پل بست
 مثل دو ماهی افتاده بر خاک، به دور از چشم دریا رفتیم از دست
 سریع جواب داد:

- جانم؟

...

- آره من خونه کیانی ام ولی هنوز ندیدمش!

...

- آها باشه، الان میام، خداحافظ!

گوشی رو قطع کرد و رو بهمون گفت:

- کامران اومده، ببخشید من چند لحظه برم پایین!

سرم رو تکون دادم.

- باشه مادر برو، مواظب باش.

لبخند زد و سرسری گفت:

- لیلی مخالفت نمی کنیا.

می دونست مخالفم دیگه؟

- بینم چی میشه.

بازوم رو گرفت و کشید سمت خودش:

- غلط کردی نیای! مگه دست خودته؟

لبخند زدم، اما دریغ از حرف!

از در رفت بیرون، در رو بستم و کنار بی بی نشستیم. سرم رو گذاشتم روی شونه اش؛ مادرم، همدمم، همه گسَم!

- بی بی؟

- جان دل بی بی؟

من می مردم وقتی اینطوری جوابم رو می داد.

- آگه مامان و بابام الان زنده بودن، چند سالشون بود؟

نمی دونم چرا بغض کردم؟! شاید برای مامان و بابایی که هیچوقت ندیدمشون! ناخودآگاه بارانا اومد تو ذهنم، اما نه! اون

هم مادرش رو دیده بود.

- نمی دونم مادر، نمی دونم!

تو همون حالت که نشسته بودیم، دستم رو گرفت و بغلم کرد.

- دنیا بده بی بی.

- بد نیست مادر، ما آدم‌ها بدش کردیم، اصلا چرا من درس نخوندم تا راحت کار پیدا کنم؟

کمرم و نوازش کرد.

با سرفه گفت:

- بخواب مادر، خسته‌ای!

سرم رو تند تند تکون دادم.

- باشه.

بلند شدم و دراز کشیدم روی تخت، سعی کردم چشم‌هام رو ببندم، به شماره‌ی سه نرسیده بود که خواب من رو به آغوش کشید.

با سرو صداهایی که از تو اتاق میومد از خواب پریدم، با تعجب به ترانه که کنارم نشسته بود نگاه کردم، اخمی بین ابروهانش نشسته بود.

- ساعت خواب.

لب زدم:

- ساعت چنده؟!

- هفت و نیم بعد از ظهر!

- تو اینجا چیکار می کنی؟

از کنارم بلند شد و رفت جلوی آینه.

- بی بی کجاست؟

- تو آشپزخونه.

- اونجا چیکار می کنه؟

با عصبانیت برگشت سمتم.

- پاشو ببینم، یک ساعته اومدم تو اتاقت دلم هم نیومد بیدار کنم! حالا پاشو باید به قولت عمل کنی، من نمی دونم!

اومد کنارم و همونطور که دراز کشیده بودم؛ بازوم رو گرفت.

- بی بی بیچاره هم اینجا دلش پوسیده بود بنده خدا، بردمش تو آشپزخونه تا با بقیه آشنا بشه.

تو دلم پوزخند زدم، چقدر که خدمه‌ی اینجا با هم گرم و صمیمی بودن!

ترانه که دید زورش بهم نمی‌رسه، داد زد:

- پاشو.

ناخودآگاه گفتم:

- من از این کیانی بدم میاد.

برای چند لحظه، چشم‌هایم گشاد شد و با صدای آرومی گفتم:

- چی؟! از کیانی؟

در حالی که سعی داشت لبخندش رو بخوره گفتم:

- تو که می گفتی زیاد با هم برخورد نداشتین؟!

مشکوکانه نگاهم کرد:

- اذیتت کرده؟

- نه! همینطوری ازش خوشم نمیاد! خیلی سرد و خوشکه!

بلند شد و کنارم نشست!

- آره، کامران هم می گه تو کارش خیلی جدیه! دوست داره همه چیز طبق برنامه و اصول خودش پیش بره، اسمش هم آیدینه!

راستش منم زیاد ازش خوشم نمیاد، موقعی که زنش زنده بود هم همینطوری بود.

سرش رو تکون داد و متفکرانه گفت:

- البته چیز زیادی از زنش نمی دونم، ولی یه چند باری دیده بودمش، می اومد شرکت!

این هم همه اش قربون صدقش می رفت تا اینکه یه روز...

کنجکاوی امون نداد:

- من تا حالا درباره ی زنش کنجکاوی نکردم.

لبخند زد و بامزه نگاهم کرد:

- می گم...

لبش رو با نوک زبون تر کرد و گفت:

- میرن دریا، شبونه بارانا رو می ذارن تو هتل و خودشون دل به دریا می زنن و می رن تو آب، اون هم درست نصف شب!

دست‌هایش رو تو هوا تکون داد :

- دیگه زنشم غرق شد، اسمش هم پریا بود فکر کنم!

چند بار به معنی تایید سرم رو تکون دادم و گفتم:

- اوم، چه تلخ!

دستم رو کشید که باعث شد بلند شم.

- و! خوبی؟

- بیا بریم لیلی، انقدر لجباز نباش لطفا!

خواستم حرفی بزنم که در اتاق رو باز کرد و تقریبا پرتم کرد بیرون! خودش هم کنارم ایستاد، صورتش رو مچاله کرد:

- چیه؟! بریم دیگه، کیانی و کامران پایین!

- نه!

ایستاد.

- چی نه؟! بیا بریم، چقدر لجبازی تو! به زور هم باشه می‌برمت!

حس می‌کرد خجالت می‌کشم، خب در حقیقت همین بود! نه از کیانی خوشم می‌اومد و نه دلم می‌خواست باهاش روبرو

بشم. نمی‌دونم اما از بچگی از آدم‌های سرد خوشم نمی‌اومد.

وقتی به خودم اومدم که آخرین پله رو زیر پام گذاشتم، با ضربه‌ی محکمی که ترانه بهم زد؛ مچاله شدم توی خودم و

زیر لب گفتم:

- بمیری ترانه، عوضی!

داشت می خندید؛ با تعجب سرم رو گرفتم بالا.

- پاشو، چت شده آخه؟! ناقص شدی؟! چقدر شلی تو.

محکم زدم به پاش که صدای آخش بلند شد.

- آخ آخ، دستت چقدر سنگینه!

- چی شد؟

صدای کامران بود. اینبار به روبروم نگاه کردم.

کیانی کنار کامران ایستاده بود و داشت با اخم به ما نگاه می کرد. عین عصا قورت داده‌ها بود، برج زهرمار! دستم از حرکت ایستاد، دستم رو از روی پهلو برداشتم و سرم رو انداختم پایین.

- ترانه خوبی؟!

ترانه هم لوس بود به خدا.

- خوبم هیچیم نشده.

با یه لبخند پت و پهن روی صورتش این حرف رو زد، آرام کمرم رو بلند کردم و به روبروم نگاه کردم.

- شما خوبین لیلی خانم؟

- خوبم.

ترانه دستم رو گرفت و من رو روی یه مبل نشوند. خودش هم کنارم نشست.

کیانی با بی تفاوتی کنار کامران نشست و مشغول صحبت شد، حتی یادم رفت سلام کنم! اصلا من تو همه‌ی موقعیت‌ها همینطور بودم، اولاً می گفتم بی ادبیه ولی خوب...

سرم پایین بود و با انگشت‌هام مشغول بازی بودم که صدای ایفون بلند شد. یکی از خدمتکارها به سمت ایفون رفت.
- آقا، شهلا خانم اومدن.

با گرفتن این حرف، کیانی تند و فرز از جاش بلند شد و آهسته گفت:

- درو باز کن.

خدمتکار دکمه‌ی ایفون رو فشرد و با گفتن با اجازه، از اینجا دور شد! حسابی کنجکاو شده بودم که ببینم شهلا کیه؟! تا اینکه تقه‌ای به در عمارت یا همون خونه‌ی کیانی مغرور زده شد و همون خدمتکار، درو باز کرد.

یه خانم حدود 25 یا 26 ساله با موهای بلوند که از شالش اون‌ها رو بیرون ریخته بود و صورتش پر از آرایش بود داخل شد.

همه بلند شدیم، با کیانی و کامران دست داد، انگار ترانه رو هم می‌شناخت چون حسابی باهاش گرم گرفت؛ من هم سرم رو براش تکون دادم که در نهایت بی‌توجهی روی مبل نشست و یه جورایی خیتیم کرد!

به درک، تو جواب سلام من رو ندی آسمون که به زمین نیما! ولی خودمونیم اینم جواب من که به کیانی و کامران سلام ندادم!

تو فکر بودم که ترانه زد به پام.

- چته وحشی؟ پام و کبود کردی!

درحالی که به روبرو خیره شده بود زیر لب گفت:

- بدجوری خیتت کرد!

چیزی نگفتم، متفکر به روبرو خیره شدم، شهلا روی مبل کناری ما نشست و داشت به حرفهای کامران و کیانی گوش می‌داد، حتی به این سمت نگاه هم نمی‌کرد!

متنفرم از اینجور آدم‌ها، کیانی خیلی سرد و خشک بهش خوش آمد گفت و شهلا هم تشکر کرد!

– مهندس کیانی؟

کیانی دست از صحبت کردن برداشت و نگاهی به صورت شهلا انداخت.

– بله؟

– بارانا کجاست؟

نمی‌دونم چرا، اما تو اون لحظه کیانی نیم نگاهی بهم انداخت و سریع نگاهش رو دزدید.

– توی اتاقش، مثل همیشه!

– دلم می‌خواد ببینمش.

کیانی سرش رو چرخوند و نگاهم کرد، فهمیدم و سریع بلند شدم، به سمت پله‌ها می‌رفتم که صدای شهلا بلند شد.

– می‌خوام تنها ببینمش!

دست‌هایش رو خیلی جذاب تو هوا تکون داد و با چشم‌های آرایش شده‌اش نگاهم کرد.

– البته اگر میشه.

– مشکلی نیست.

کیانی خیلی بی تفاوت این حرف رو زد! شهلا از جاش بلند شد و با بی توجهی از کنارم رد شد؛ خیلی غمگین نشستم سر جام، ترانه بهم زل زده بود.

– چیه؟

یوانش در گوشم گفت:

– شهلا سهام دار شرکته!

سرم و تکون دادم :

- خب چیکار کنم؟! خیتم که کرد جواب سلامم رو هم که نداد!

نیشش باز شد.

- همیشه همین طوره این بشر، ولش کن به دل نگیر! شام قراره اینجا باشه!

- چی؟

فکر کردم آیدین و کامران برگشتن سمتم، ولی وقتی نگاهشون کردم دیدم هنوز مشغول صحبتن!

- درد بگیری، نمی تونی یکم آرام تر بگی؟

- شام قراره اینجا بمونه؟!

و بعد زیر لب ناله وار گفتم:

- وای خدا.

- وای! این بدبخت چیکار به تو داره آخه؟

شونه هام رو انداختم بالا.

- مگه ندیدی خیتم کرد؟! انقدر که تو اولین نگاه ازش بدم اومد!

دیگه هیچ چیز نگفت.

- آقا، بفرمایید شام!

بلند شدیم، کمی بعد شهلا هم از طبقه ی بالا اومد، تو سکوت شام سرو شد و من هیچ وقت نفهمیدم چرا کنارشون

نشستم و شامم رو با اونها خوردم!

خیسی و خنکی و روی صورتم احساس کردم.

دو مرتبه چشم‌هام رو باز کردم و اولین چیزی که دیدم بی‌بی بود که با چادر نمازش پشت به من نشسته بود، داشت ذکر می‌گفت. دستم رو روی لبه‌ی تخت گذاشتم و بلندشدم.

داشت صلوات می‌فرستاد، زمزمه‌های آرومش رو می‌شنیدم، نشستم کنارش و بهش خیره شدم که سرش و برگردوند.

نالهار گفت:

- دارم میرم دخترم، حلالم کن!

تعجب کردم! با استرس گفتم:

- چی میگی بی‌بی؟ کجا می‌خوای بری؟

لبخند مهربونی روی صورتش نشست، دست‌هایش رو تو دست‌هام گرفتم، سرد بود!

- ارغوان اومده دنبالم، باید برم!

وجودم یخ بست، با بلندترین حالت ممکن جیغ کشیدم:

- نه!

همزمان با من، بی‌بی هم از خواب پرید. در حالی که نفس نفس می‌زد؛ دسته‌ی پارچ بزرگ آبی رو که کنارم بود گرفتم و توی لیوان روی میز کمی آب ریختم.

بی‌بی از روی اون تخت بلند شد و به سمتم اومد. با نگرانی دستم رو تو دستش گرفت و من تو دلم هزار بار خدارو شکر کردم که دست‌هایش گرم بود!

- خوبی مادر؟

چشم‌هام رو باز و بسته کردم. تقه‌ای به در اتاق خورد.

– بفرمایید.

درو که باز کرد، تو اون سیاهی نتونستم خوب صورتش رو ببینم. ولی معلوم بود که یه زنه!

– لیلی خانم، صدای شما بود؟

مریم بود، بی‌بی به جای من گفت:

– آره دخترم، بیا تو!

اومد داخل و کلید برق رو زد؛ نور چشم‌هام رو اذیت می‌کرد؛ سریع بستمشون.

صدای بسته شدن در اتاق اومد و مریم هر لحظه نزدیک‌تر می‌شد، کنار بی‌بی روی تخت نشست و نگاهم کرد.

– خوبی لیلی خانم؟!

– ممنون.

بی‌بی گفت: خواب بد دیده.

مریم هم سرش رو تکون داد و آهسته گفت:

– اگه دوست داری برو تو باغ قدم بزن، چراغ‌های بیرون روشنه.

فکر بدی هم نبود!

– باشه ولی اول صورتتم رو آب بزنم بعد!

با گفتن این حرف، رفتم داخل سرویس بهداشتی که توی اتاق بود. مشتمش آب پاشیدم به صورتتم! خودم رو تو آینه نگاه کردم.

صورت‌م بی‌حال بود و زیادی تو ذوق می‌زد! شیر آب ور بستم. چند لحظه بعد یاد آهنگی افتادم.

از سرویس بهداشتی زدم بیرون.

بی‌بی و مریم در حال صحبت کردن بودن.

- من میرم تو باغ.

بی‌بی باز هم نگران شد.

- دخترم مواظب باشیا؛ شبهه، خطرناکه!

مریم پیش دستی کرد:

- چراغ‌های بیرون روشنه، لیلی خانم حواست به سگِ اقا باشه؛ خیلی حساسه!

سرجام خشک شدم!

- سگ؟! سگ تو باغه؟

- نه عزیزجان، پیش نگهبانه ولی گفتم حواست باشه یه وقت خدایی نکر...

سرم رو تند تند تکون دادم:

- باشه.

از اتاق زدم بیرون.

طبقه‌ای که اتاق ما توش بود، زیاد تاریک نبود، انگار یه هاله‌ی نور، وسطش بود، چند قدم که برداشتم متوجه آباژور

بزرگی شدم که پشت یکی از ستون‌ها بود.

قدم های آرومی برداشتم و پله ها رو زیر پام طی کردم، احساس سرما داشتم، نمی دونم هوا سرد بود یا من استرس داشتم!

از خونه که زدم بیرون نفس حبس شده ام رو بیرون فرستادم!

نه انگار جدی جدی هوا سرد بود.

دست هام رو بغل کردم و رفتم به سمت پشت باغ، مریم درست می گفت، چراغ ها روشن بود! اما انگار من می ترسیدم! خونه ی کیانی سه طبقه بود، من رو یاد فیلم ها می انداخت، خونه ی بزرگی که وسط حیاطش یه استخر داشت و پشت باغ هم یه حوض بزرگ بود؛ مسیر سنگ فرش ها رو طی کردم؛ آروم آروم که قدم برمی داشتم متوجه صدایی شدم! برگشتم و به پشت سرم نگاه کردم.

نه! کسی نبود!

نکنه جن داشته باشه؟!

با این فکر خواستم فرار کنم که صدا واضح تر شد، آره، صدای گیتار می اومد! ولی آخه کی این وقت شب گیتار میزنه؟!

حتما جن ها دارن گیتار میزنن!

وحشت زده به دور و اطرافم نگاه کردم، صدای نزدیک شدن قدم های کسی رو می شنیدم، به سرعت پشت یکی از درخت ها قایم شدم، ته باغ یه در سبز رنگ که با برگ پوشیده شده و انگار مخفی بود باز شد.

تو اون نور و روشنایی هم نتونستم خوب تشخیص بدم کیه! چون ته باغ بود و خیلی از اینجا دور.

انگار مرد بود، داشت نزدیک تر می شد؛ حدس می زدم کیانی باشه.

آره خودش بود. داشت می اومد اینجا!

نفسم رو تو سینه حبس کردم، زیر لب داشت آهنگی زمزمه می کرد. خدا خدا می کردم و زیر لب صلوات می فرستادم که من رو نبینه! بالاخره از مسیر سنگ فرش ها رد شد و رفت سمت خونه، یکدفعه نور همه جا خاموش شد!

وای خدا جون!

لرزش بدی تو تنم پیچید، به خصوص که هم صدای جیرجیرک ها از تو باغ می اومد و هم صدای پارس سگ کیانی! همه جا حسابی تاریک شده بود.

باید برمی گشتم؟!

آره، بهتر بود برگردم چون ممکن بود از ترس و دلهره زهره ترک بشم!

پاهای لرزونم رو به زحمت تکون دادم و خواستم قدمی از قدم بردارم.

- آئی!

نمی دونم چی شد که یهو پام پیچ خورد و صورتم با سنگ جلوی پام برخورد کرد، انعکاس جیغم تو باغ پیچید! از درد به خودم می پیچیدم.

- کی اونجاست؟

وای! بدبخت شدم رفت! کیانی دیگه کجا بود؟

صدای قدم هاش رو که نزدیک تر میشد رو می شنیدم!

سرم پایین بود که زدم زیر گریه، صورتم بدجوری درد می کرد، خصوصا بینی م!

حس کردم دستش روی شالم نشست، دست دیگه اش رو برد زیر چونه ام و به زور سرم رو گرفت بالا، نمی تونستم ببینمش چون اونجا اونقدر تاریک بود که نمی شد تصور کرد

- دزدی؟

یا خدا! یعنی تو پرستار بچه‌ات رو نمی‌شناسی؟! البته که تو اون تاریکی هیچی مشخص نبود.

خواستم لب باز کنم که حس کردم چشم‌هاتش درشت تر شد:

- اینجا چیکار می‌کنی؟

فکر کنم می‌خواست صورت‌تم رو لمس کنه تا بفهمه کی‌ام ولی سریع دستش رو گرفتم و با صدای گرفته‌ای گفتم:

- منم آقای کیانی، لیلی امین!

- گفتم اینجا چیکار می‌کنی؟

چی می‌گفتم؟ می‌گفتم اومدم اینجا قدم بزنم؟ آخه با عقل جور در می‌اومد؟! صورت‌تم بدجور می‌سوخت! خودم رو جمع و جور کردم تا برم بالا ببینم چه بلایی سر صورت‌تم اومده، اونقدر تو فکر صورت بیچاره‌ام بودم که نفهمیدم کیانی با چراغ قوه اومده اینجا.

چراغ قوه رو گرفت جلوی صورت‌تم و با دیدنم، انگار تعجب کرد:

- چه بلایی سر خودت آوردی؟ صورت‌ت!

به زحمت بلند شدم!

مطمئناً صورت‌تم کاملاً داغون شده بود.

سرم رو انداختم پایین و بی توجه بهش خواستم از کنارش رد بشم که بازوی چپم رو خیلی محکم گرفت

- وایسا.

- برای چی؟!

- چون من میگم! اول دلیل اومدنت به پشت خونه باغ رو باید بدونم؟! برا چی اومده بودی اینجا؟

عجب گیری کردم خدا! تو اون تاریکیِ باغ، با هم با صدای آرومی داشتیم صحبت می کردیم، سعی می کردم صدام بالاتر
 نره!

– چیزه، همینطوری!

با سوء ظن گفت:

– دروغ نگو.

– به خدا!

باد خنکی از بالای سرمون رد شد.

سرش رو تکون داد، نمی تونستم خوب صورتش رو ببینم، با صدای گرفته‌ای گفت:

– خیلی خب، برو بالا!

چه عجب! دستم رو ول کرد. سریع از کنارش رد شدم و رفتم تو خونه، با اینکه هنوز آباژورها روشن بودن ولی
 می ترسیدم، اما کیانی همون جا موند.

لحظه‌ی آخر که برگشتم و پشت سرم رو نگاه کردم، کیانی حتی دنبال هم نیومده بود!

می ترسیدم با این قیافه برم پیش بی‌بی، رفتم پشت در اتاق و تقه‌ای به در زدم:

– مریم؟

چند لحظه بعد در باز شد و چهره‌ی مریم با دیدن قیافه‌ی من نگران شد.

– چی شد...

– هیس! از در اتاق کشیدمش بیرون و سریع در رو بستم، به در تکیه دادم:

- هیچی نشده به خدا، حالم هم خوبه! نمی خواستم بی بی من رو این جوری ببینه!

- ولی بی بی خوابیده!

با گفتن این حرف چند لحظه ای مکث کردم، خطر از بیخ گوشم گذشت!

- بنده خدا خوابش هم حسابی سنگینه! بیا بریم دختر، صورتت چرا اینطوری شده؟!!

- هیچی، خوردم زمین!

و تو دلم گفتم، ان قدر که دست و پا چلفتی ام!

با احتیاط صورتم رو با آب سرد شستم و با کمک مریم به گوشه ی لبم کمی بتادین هم زدم.

- زیاد به صورتت دست نزن! مثل اینکه بدجوری خوردی زمین!

لبخند زدم:

- آره، حواسم نبود!

- من دیگه برم، چیزی لازم داشتی صدام کن.

سرم روتکون دادم:

- چشم!

لبخند زد و از در اتاق رفت بیرون، البته با احتیاط که بی بی بیدار نشه!

نگاهم رو از در گرفتم و زل زدم به پنجره.

به سمتش رفتم و پرده رو کنار کشیدم، پنجره رو باز کردم، بازهم باد سردی که حال و هوام رو عوض می کرد!

چقدر بد بود، من حتی یه لحظه هم تو بغل مادرم نرفته بودم، حتی یه لحظه هم دست‌های پدرم من رو در آغوش نگرفته بود، من موندم و بی‌بی، بی‌بی که از کل دنیا برام مونده.

یاد لالایی قشنگ همیشگی‌اش افتادم:

گنجشک لالا، سنجاب لالا

آمد دوباره، مهتاب لالا

لالالالائی، لالالالائی

لالالالائی، لالالالائی

گل زود خوابید، مثل همیشه

قورباغه ساکت، خوابیده بیشه

لالالالائی، لالالالائی

لالالالائی، لالالالائی

جنگل لالالا، برکه لالالا

فکر نبودنش آتیشم می‌زد، کاش حداقل مادرم یک‌بار برام لالایی می‌خوند تا صداس رو برای همیشه تو قلبم نگه دارم، برای سال‌های نبودنش.

صدایی توجه‌ام رو به خودش جلب کرد، خودم رو تا حدی که زیاد معلوم نباشم از پنجره خم کردم تا ببینم کیه؟!

صدای کیانی بود که درست زیر پنجره نشسته بود و داشت گیتار می‌زد!

فاصله‌مون زیاد بود و همین‌طور صدای کیانی تو صدای هوهوی باد گم می‌شد.

چرا انقدر دل‌تنگ بود؟! به خاطر زنش؟!

اما آخه خیلی وقت بود از مرگش می‌گذشت! درسته آدم نمی‌تونه فراموش کنه ولی باید که به خودش بیاد! یاد بارانا هم افتادم، اون هم دل‌تنگ مادرش بود؟!!

آه خدا!

ای کاش هیچوقت هیچوقت؛ هیچکس مرگ عزیزش رو با چشم خودش نبینه، اون وقته که دیگه حتی اگه مغزش رو با کسی جابه‌جا کنن و فراموشی بگیره باز هم یه جایی ته قلب و روح و فکرش جای اونه، من این رو مطمئنم!

سرم رو برگردوندم عقب و پنجره رو بستم، نیم‌نگاهی به تختم انداختم!

می‌ترسیدم بخوابم و دوباره خواب بد ببینم!

بی‌هوا یاد فرهام افتادم!

آه، باید بهش جواب می‌دادم که دوشش ندارم؟! امیدوارم یه روزی بفهمه که هیچ‌حسی بینمون نیست!

همون‌طور که داشتیم به بارانا غذا می‌دادم، با ترانه هم صحبت می‌کردم:

– الو؟ ترانه کوشی؟!

خنده‌ی بلندی سر داد و گفت:

– همینجا، این پنجشنبه می‌ای دیگه؟

لب زدم:

– نمی‌دونم!

صدای اعتراضش بلند شد، قاشق رو گذاشتم تو بشقاب بارانا که غذاش رو تموم کرده بود و به روش لبخند پاشیدم.

- غلط کردی نیای مگه دست خودته؟! اگه نیای مجبورت می‌کنم با کیانی بیای!

همین حرف باعث شد که با وحشت، ظرف غذا رو از روی تخت بردارم و بلند شم!

- چی؟ مگه اون هم دعوتته؟!

- آره دیگه مُنْگُل! مثل اینکه دوست صمیمی کامرانه!

هیچی دیگه همین رو کم داشتیم!

بی هوا گفتم:

- مگه زنش نمرده؟!

- چه ربطی به زنش داره آخه؟!

حواسم نبود که در اتاق باز شد و من سیخ، به کسی که جلوی روم ایستاده بود نگاه کردم.

یا خدا! با اخم غلیظی روی پیشونیش جلوی روم ایستاده بود، اما نگاهش رو به بارانا بود!

گوشیم رو پشتم مخفی کردم و تماس رو با زور فشار دادن انگشتم روی دکمه‌های موبایل قطع کردم.

چند قدم نزدیک‌تر شد و بالای سر بارانا ایستاد، ظرف غذای بارانا رو محکم تو دستم گرفتم و خواستم برم بیرون.

چند قدمی به طرف در اتاق برداشتم و بی هیچ حرفی در رو باز کردم و زدم بیرون.

آه خدا، خطر از بیخ گوشم گذشت! این دیگه چه وضعشه؟ چرا در نمی‌زنه؟! همه‌اش مثل جن جلوی روی آدم ظاهر

می‌شه! رفتم تو آشپزخونه، طبق معمول مریم و چند نفر دیگه داشتن ظرف می‌شستن! بی‌بی هم داشت باهاشون صحبت

می‌کرد بیچاره دلش گرفته بود از بس که توی اتاق نشسته بود.

دلم می خواست از اینجا فرار کنم! به معنای واقعی فرار.

به خاطر بارانا نمی تونستم، اما به وقتش می شد راحت از اینجا رفت و یه خونه اجاره کرد!

اما قرار بود دیگه لجبازی نکنم!

- مادر؟

از فکر اومدم بیرون و لب زدم:

- بله بی بی؟

- بارانا غذایش رو خورد؟

- آره!

با یاد آوری بارانا، خواست برم تو اتاقش که متوجه حضور کیانی شدم، بهتر بود نرم!

گوشیم رو به لبم نزدیک کردم که در جا زنگ خورد، نگاهی به صفحه اش انداختم.

چشم هام گشاد شد!

فرهام؟!

با تردید موبایل رو به گوشم نزدیک کردم و از آشپزخونه زدم بیرون

- سلام

چند لحظه مکث کرد و با صدای آهسته ای گفت :

- سلام، کجایی؟ باید بینمت!

به اطرافم نگاه کردم و گفتم:

- خونه‌ی اون کسی که پرستار دخترشم!

این هم از آدرس دادنم! خیلی ضایع بودم!

- همون جایی که اون روز اومدم دنبالت؟

- آره!

- تا نیم ساعت دیگه اونجام، بیا سر خیابون!

- باشه، خداحافظ!

تماس قطع شد و من اصلا نفهمیدم برای چی قراره فرهام رو ببینم؟! ای وای! بارانا که خواب نیست، پس چطوری برم پیش فرهام؟!

این بار خدا خدا کردم که مثل سری‌های قبل بخوابه، پا تند کردم به طرف اتاقش، در رو که باز کردم اول نگاهم گره خورد تو نگاه کیانی که روی تخت بارانا دراز کشیده بود و بارانا روی قفسه‌ی سینه‌اش نشسته بود و داشت با عروسکش بازی می‌کرد.

با دیدنم خیلی خشک و سرد گفت:

- چرا در نزدی؟!!

سریع گفتم:

- میشه چند لحظه باهاتون صحبت کنم؟

سرش رو تکون داد:

- بگو، می‌شنوم!

داشت موهای بارانا رو ناز می‌کرد، دستم رو از روی دستگیره‌ی در برداشتم و همون طور که سرم پایین بود گفتم:

- می تونم برای یکی دو ساعت مرخصی بگیرم؟!

بر خلاف تصورم پرسید:

- کجا؟

به این چه ربطی داره آخه؟!

- می خوام برم بیرون!

چند لحظه چشم دوخت تو چشم هام و بعد نگاهش رو ازم دزدید.

- می تونی بری البته فقط یکی دو ساعت!

درست پنج دقیقه سر خیابون معطل شدم که ماشین فرهام رو که از دور به سمتم می اومد دیدم.

در ماشین رو باز کردم و روی صندلیش جا گرفتم:

- سلام.

سرش رو تکون داد:

- سلام، خوبی؟!

عجیب عوض شده بود، با تعجب نگاهش کردم.

- خوبم، مرسی!

لبخندی زد و به روبروش خیره شد، چند دقیقه ای تو ترافیک منتظر بودیم و من نگاهم میخکوب ساعت! مغزم پر از

حرف های کیانی و اتفاق دیشب و همینطور زخم گوشه ی لبم بود!

- لیلی، می‌دونم فکر می‌کنی که منتظر جوابم اما...

متعجب، سیخ سرجام نشستم! داشت چی می‌گفت؟! مگه منتظر جوابش نبود؟!

آهی کشید و ادامه داد:

- آگه دوست داری حرف‌هام رو بشنوی...

مکثی کرد و دیگه حرفی نزد!

نگاه من میخکوب ساعت بود و نگاه فرهام به جلو، حس و حال توصیف نشدنی بود!

- می‌دونی! یه سری حرف‌ها هست که می‌خوام بگم اما نمی‌تونم، دیگه حرف از دوست داشتن نمی‌زنم چون می‌دونم دوستم ندارم، تردید رو خوب تو چشم‌هات می‌بینم و نمی‌خوام با هم بودنمون زوری باشه! فقط باید یه چیزهایی رو بدونی، یه چیزهایی که حتی خودم هم تا الان ازش بی‌خبر بودم.

مات موندم! چه چیزهایی؟! کمی تو جام جابه‌جا شدم و گفتم:

- چه چیزهایی؟!

ماشین رو کنار یه پارک متوقف کرد.

- بریم تو اون آلاچیق، بهت میگم.

کنجکاو بی‌ش از حدم باعث شد سریع از ماشین بزنم بیرون، فاصله‌مون با آلاچیق زیاد نبود، چون ماشین رو درست کنار آلاچیق پارک کرده بود.

خورشید کم کم داشت غروب می‌کرد و من اصلاً به این فکر نمی‌کردم که کی قراره برم خونگی کیانی!

توی آلاچیق نشستم و بعد از چند لحظه فرهام، درست روبروی من نشست، لبخندی کنج لبش بود!

باز تو دلم تردید داشتم، دوستش داشتم؟!

و جوابم رو همون لحظه هم گرفتم، نه! فقط مثل برادر نداشته‌ام بود.

- شروع کنم؟

با هیجان سرم رو تکون دادم.

دست‌هایم رو تو هم گره و به زمین زل زد.

- قراره برم کانادا.

- چی؟!

آروم و شمرده گفتم:

- میرم کانادا.

کُپ کردم!

- چی میگی؟! آخه برای چی؟! چرا یه دفعه؟!

لبخند تلخی زد:

- از دست خانواده‌ی ناتنی‌ام! اگه پدرم بود حتما تشویقم می‌کرد که زودتر برای ادامه‌ی تحصیل برم اونور! اما...

مکثی کرد:

- می‌خوام آخرین جوابت رو بدونم!

آب دهنم رو قورت دادم:

- خب، من، راستش نمی‌دونم چی بگم! شکه شدم!

به پشت تکیه داد، ادامه دادم:

- من به چشم یه برادر به تو نگاه می کردم، تو کل عمرم! نمی تونم، نمی تونم به تو به چشم شوهرم نگاه کنم!
آهی کشید.

- آخرین حرفته؟

سرم رو تکون دادم.

- خیلی خب، قبول! و ادامه داد:

- خدانگهدار! امیدوارم یه روزی ببینمت که به عشقت رسیده باشی! می تونم بی بی رو ببینم؟!

با بغض و به زور لب زدم:

- آره.

- امشب پرواز دارم!

اشک توی چشم هام پر شد، به حدش که رسید، لبریز شد و آروم رو صورتم رقصید!

فرهام با دیدن صورتم گفت:

- لیلی؟ چرا گریه می کنی؟

اشکم رو به زور پس زدم و گفتم:

- دلم برات تنگ می شه!

و واقعا دلم برایش تنگ می شد اگه می رفت! ای کاش نمی رفت.

- چقدر دیر خبر رفتنت رو دادی.

- متاسفم، راستی، بقیه حرف هام می مونه برای زمانی که برگشتم، البته اگه خدا بخواد و زنده باشم!

از جا بلند شد و من هم همراهش بلند شدم.

توی ماشین که نشستیم حس می کردم ازم دلخوره اما اینطور نبود و سعی داشت شادم کنه! همه اش از درس و دانشگاهش حرف می زد، حتی ادای استادهاش رو در می آورد تا من رو بخندونه، اما دریغ از لبخند! اصلا لبهام به لبخند زدن کش نمی اومدن!

دستش رو به سمت پخش برد، صدای آهنگ تو ماشین پیچید!

دارم از تو دور می شم

داره تنها می شه قلبم

می دونم نبودن تو

جونمو می گیره کم کم

چیزی از تنم نمونده

بعد دل شکستن تو

یه اتاق ساکت و سرد

من و فکر رفتن تو... من و فکر رفتن تو

دوست دارم

دوست دارم هنوز عشق منی

می دونم منو از یاد می بری

بهونه ی نفس کشیدنم تویی

دوست دارم توو قلب من فقط تویی

دارم از یاد تو می‌رم

بی تو هر لحظه می‌میرم

ته زندگی همین جاست

بدون اینو که می‌میرم

میگم عاشق تو هستم، بی تو آرام نمی‌گیرم

دوست دارم

دوست دارم هنوز عشق منی

می‌دونم منو از یاد می‌بری

بهونه‌ی نفس کشیدنم تویی

دوست دارم توو قلب من فقط تویی

(دوستت دارم - گروه سون)

- لیلی مراقب خودت باش، تو هر شرایطی محکم باش و نذار هیچ طوفانی تو و بی‌بی رو بلرزونه!

اما فرهام نمی‌دونست که بدون اون خیلی خیلی تنها میشیم!

"نبودن تو فقط نبودن نیست

نبودن خیلی چیزهاست!" رسول یونان

آخرین قطره‌ی اشکم رو پس زدم و گفتم:

- قول می‌دم، تو هم مراقب خودت باش! چطوری باهات در ارتباط باشم؟

- از اونجا بهت زنگ می‌زنم.

لبخند زدم و سریع رفتم تو خونه تا بی‌بی رو صدا کنم، وقتی موضوع رو بهش گفتم حسابی دپرس شد و اومد تا فرهام رو ببینه، حسابی هم دلخور شد که چرا زودتر نگفته، آخرش راضی شد و برایش آرزوی موفقیت کرد! خداحافظی کردیم و فرهام تک بوقی به معنی خداحافظ زد.

با بی‌بی توی کوچه بودیم که زدم زیر گریه.

بی‌گسی خیلی بده، نه؟

این چند روز مثل برق و باد گذشت، بیشتر ساعت‌ها یا پیش بارانا بودم یا پیش بی‌بی! با مریم هم جور شده بودم. بارانا دلش قصه می‌خواست و من برایش قصه‌ی زندگی رو تعریف کردم، زندگی که نمی‌دونستم تهش چه اتفاقی خواهد افتاد؟

برای جشن ترانه، هیچ چیزی پیدا نکرده بودم! یعنی اصلا پول درست و حسابی نداشتم! حقوقم بیشتر خرج داروها و دکتر و ویزیت و بیمارستان بی‌بی میشد.

هفته‌ای دو بار می‌رفتم بیمارستان، فرهام هم از وقتی که رفته بود اصلا بهم زنگ نزده بود!

خرسی پشمالوی بارانا رو تکون دادم و با لحن بچگونه‌ای گفتم:

- میای بازی کنیم؟

خندید.

- آله، میام!

یه هشت پای قرمز رنگ بهش دادم، با هم مشغول بازی شدیم که یهو فکری به ذهنم رسید، پرسیدم:

- بارانا؟ یه لحظه بهم گوش کن خاله.

سرش رو گرفت بالا و باز اون چشم‌های خوشگل و معصومش رو دیدم!

- بله؟

- تو قبل از من هم پرستار داشتی؟

انگشت اشاره‌اش رو چند بار کوتاه زد به مغزش و متفکرانه گفت:

- آله داشتیم.

عجیب بود که درمورد مادرش حرف نمی‌زد! انگار اون قرص‌ها تاثیر زیادی روش گذاشته بودن!

- می‌خوام بخوابم خاله!

کمکش کردم که دراز بکشه و بعد پتو رو تا زیر گلوش کشیدم بالا که گفت:

- گرمم می‌ته.

لبخند زدم و پتو رو کمی پایین تر کشیدم، ب*و*س*ه‌ای به پیشونیش زدم و زیر لب گفتم:

- خوب بخوابی.

از اتاقش زدم بیرون، به ساعت توی راهرو نیم نگاهی انداختم، ساعت دو و نیم بود و جشن ساعت هفت شروع می‌شد!

وقت داشتیم.

خواستم برم سمت اتاق بی‌بی که همزمان در یکی از اتاق‌ها باز شد و کیانی اومد بیرون.

پوف! حتما باید باهاش برخورد می‌کردم؟

به جلو در اتاقش که رسیدم گفتم:

- سلام!

با تعجب برگشت سمتم، پوز خندی نشست کنج لبش:

- سلام!

چه عجب!

به پله‌ها که نزدیک شدم، صدام زد:

- خانم امین؟

ایستادم!

- بله؟

تا چند شب پیش که خیلی خودمونی و تو خطابم می‌کرد! انگار امروز حالش بهتر شده بود! یاد ترانه افتادم که می‌گفت
کامران کلی با کیانی صحبت کرده و راضیش کرده تا بیاد جشن شون!

نزدیک‌تر شد و چند قدمی ام ایستاد!

- من امشب بارانا رو همراه خودم می‌برم، خوابیده؟

- بله، خوابیده!

سرش رو تکون داد.

- خب پس، الان دیگه جز ساعت کاریتون نمی‌شه، وقتتون آزاده! قراره بارانا رو الان ببرم بیرون!

- چشم!

مسیر پله‌ها رو سریع طی کردم و رفتم پایین. تقه‌ای به در اتاقم زدم، هیچ کس توی اتاق نبود! فکر کنم بی‌بی رفته بود پیش مریم تو آشپزخونه، با غصه روی تخت نشستیم. جشن امروز...

چی کار می‌کردم؟! می‌رفتم؟ نه پول زیادی برام مونده بود و نه لباس درست و حسابی داشتم! شک و تردید زیادی تو دلم بود!

نمی‌خواستم دل ترانه رو بشکونم، بی‌بی هم که دلش می‌خواست بیاد، بنده خدا پوسیده بود توی این خونه!

چشم‌هام رو بستم. توی فکر بودم که تقه‌ای به در اتاق خورد، چشم‌هام رو باز کردم!

صدام رو صاف کردم.

– بفرمایید.

دستگیره به سمت پایین کشیده شد و خدمتکاری وارد اتاق شد.

– خانم امین؟

بلند شدم.

– بفرمایید.

جلوتر اومد و بسته‌ای به سمتم گرفت.

– پستی این رو برای شما آوردن!

با تعجب به بسته‌ی توی دستش نگاه کردم، بسته رو بیشتر به سمتم گرفتم.

با تعجب برش داشتم، روش یه پاکت سفید بود.

با اجازه‌ای گفت و از اتاق بیرون رفت.

بسته رو روی تخت گذاشتم؛ پاکت رو باز کردم.

نوشته بود:

"سلام لیلی، می‌دونم می‌خواهی یه بهونه بیاری و نیای بله برون، توی این بسته دو دست لباس هست! به همراه کفش! یکی برای تو و یکی برای بی‌بی، می‌دونم سلیقه‌ام رو دوست نداری ولی خب چه میشه کرد! منتظرتم"

به جای اینکه عصبانی بشم خنده‌ام گرفته بود، سریع با ترانه تماس گرفتم که فهمیدم خاموشه! مطمئنا آرایشگاه بود. بسته‌ی اول رو باز کردم.

لباس مشکی رنگی رو از توش بیرون کشیدم.

توی لباس رگه‌های طلایی داشت و کاملا پوشیده و بلند بود. کفش طلایی مجلسی ورنی رو از تو کارتتش بیرون کشیدم و نگاهی بهش انداختم، فوق العاده بود! خب دیگه بهونه‌ای نبود! از اتاق زدم بیرون و دنبال بی‌بی گشتم.

تو آشپخونه بود. دستش رو به سمت خودم کشیدم و گفتم:

- بی‌بی؟ بیا بریم اتاق کارت دارم.

همراهم اومد و با دیدن لباس‌ها مجبورم کرد به ترانه زنگ بزنم..

- بی‌بی گوشیش خاموشه!

- باید حتما ازش تشکر کنی، حالا بریم پیش مریم اینها، وقت ناهاره!

سرم رو تکون دادم.

بعد از خوردن ناهار نگاهی به ساعت انداختم، چهار بود.

وارد اتاق که شدم از بی بی خواستم لباس رو بپوشه تا تو تنش ببینم، یه کت و دامن سبز یشمی که دامنش تا یک وجب زیر زانو بود و ترانه یه جوراب شلواری مشکی رنگ هم تو بسته گذاشته بود.

- نه مادر، درست نیست من این رو بپوشم!

- ای بی بی؟ تو تنت که خیلی قشنگه! بهت خیلی میاد.

خودش رو تو آینه ورنده کرد.

- نه مادر، مال مردمه.

- بی بی مال مردمه چیه؟ ترانه خریده!

معلوم بود دو دله! سرش رو تکون داد.

- حالا تو لباست رو بپوش مادر، ببینم تو تن تو چه شکلیه!

لبخند زدم و لباس رو پوشیدم، برق خوشحالی رو تو چشم هاش دیدم.

- مثله ماه شدی لیلی جان، انگار برای تو دوختنش!

- مرسی بی بی! لباس تو هم بهت میاد.

- حالا این حرفها رو ول کن مادر، میگم، دیر نشه؟ جشن ساعت چنده؟

با بی خیالی گفتم:

- نه، فقط من برم حمام کنم، هر وقت اومدم آماده میشیم!

لبخند زد:

- باشه عزیزم!

از حمام که اوادم، موهام رو با حوله خشک کردم، خودش لخت بود، به صورتم کرم زدم و یه رژ لب زرشکی هم رو لبم کشیدم. دلم برای بارانا تنگ شده بود، با اینکه فقط چند ساعت بود ندیده بودمش!

بی بی هم راضی نشد کت و دامن رو بپوشه!

بعد از پوشیدن لباس ها به همراه بی بی رفتیم سر خیابون، کفش هام اذیتم می کرد و گهگاهی صدای آخ و اوخم در می اومد!

به سر خیابون که رسیدیم؛ نگاهم رو از کفش هام دزدیدم و سرم رو گرفتم بالا که نگاهم سر خورد روی بی ام دابلیوی مشکی رنگی که جلومون توقف کرده بود!

بی بی دستم رو کشید و خواست بریم اون سمت که شیشه‌ی سمت شاگرد، پایین کشیده شد.

کیانی بود!

بی حوصله گفت:

– بفرمایید! سوار شین.

با دیدن بارانا که روی صندلی شاگرد نشسته بود دلم ضعف رفت، خوابیده بود!

بی بی به جای من گفت:

– ممنون، مزاحم نمیشیم!

عینک دودی اش رو از رو چشم هاش برداشت.

– مگه نمیرین جشن کامران و ترانه؟

سرم رو تکون دادم.

– خب پس، بفرمایید!

از ماشین پیاده شد و در پشت رو برامون باز کرد.

نیم نگاهی به بی بی انداختم، بی بی راضی نمیشد!

– ممنون آقای کیانی، ما خودمون میریم!

انگار کلافه شد.

نیم نگاهی به بی بی انداختم که همه اش ابروهایش رو به معنی نه بالا پایین می انداخت.

خب چه کاری بود؟ نیم نگاهی به کیانی انداختم که به ماشین تکیه زده بود و منتظر نگاهمون می کرد.

تو یک حرکت، دست بی بی رو کشیدم سمت ماشین، با عجله سوار شدیم، بی بی هم ناز داشت به خدا! اما من اینطور

نبودم؛ یعنی زیاد اهل تعارف نبودم!

– آقا ما راضی به زحمتتون نیستیم، خودمون میریم.

کیانی در ماشین رو بست و خودش رفت جلو پشت رُل نشست.

– این چه حرفیه؟

سکوت کل ماشین رو گرفت، آهنگ هم نمی داشت آخه.

تکیه زدم به صندلی پشتم و بی حرف از پنجره بیرون رو نگاه کردم.

– بابا؟

صدای مبهم و گرفته ی بارانا بود که کیانی رو صدا زد.

– جانم؟ بخواب عزیزم، بخواب.

ای کاش می تونستم بغلش کنم، نمی دونم چی شد که یه لحظه برگشت و عقب رو نگاه کرد! با دیدن من حسابی ذوق کرد و رو به کیانی گفت.

- بابایی بلم پیش خاله لیلی؟

- نه، خاله اذیت میشه!

سریع گفتم:

- نه، اذیت نمیشم!

دیگه چیزی نگفت، همه اش سکوت می کرد، یه سوکت مزخرف!

زیر کتف بارانا رو گرفتم و به زحمت آوردمش عقب و روی پام نشوندمش!

- دوتت دارم خاله.

- من هم عزیزم!

با لبخند به بی بی نگاه کرد.

- شما هم میاین جشن خاله ترانه؟

سرم رو تکون دادم.

- آره عزیزم!

دیگه حرفی بینمون زده نشد، انگار به خونه ی کامران اینها نزدیک شدیم؛ چون سرعت ماشین کمتر شده بود!

آره، درست حدس زده بودم، کیانی جلوی یه در خیلی بزرگ مشکی رنگ ایستاد و بوق زد.

مانتو و شال مشکی رنگم رو روی لباسی که ترانه داده بود پوشیده بودم، برای من همین بس بود! باید کلی از ترانه تشکر می کردم.

نگهبان در رو باز کرد.

کیانی پشت رُل نشست، ماشین رو درست وسط حیاط خونه پارک کرد. خونه اشون خونه باغ بود که سه طبقه بود و پشت مسیر سنگفرش ها باغ بزرگی قرار داشت، ولی به پای خونه ی کیانی نمی رسید!

بارانا رو تو بغل گرفتم و از ماشین اومدم بیرون، کیانی با دیدن من تو اون حالت هیچ مخالفتی نشون نداد! بی بی هم با احتیاط پیاده ش.

خجالت می کشیدم، ای کاش با کیانی نمی اومدیم! بی بی کنار گوشم گفت:

- هزار ماشاالله عجب خونه ای دارن!

سرم رو تکون دادم و آهسته گفتم:

- آره!

بی بی، صورت بارانا رو نوازش کرد و چیزی نگفت، کیانی اما عجیب مهربون شده بود! شاید برای جشن دوستش! اما به قول بی بی نباید درباره ی آدم ها زود قضاوت کرد. کیانی هم از غم و غصه اینطور!

پشت سرمون به راه افتاد. بی بی گفت:

- اول شما بفرمایید!

سرم رو برای لحظه ای برگردوندم عقب و برای اولین برای لبخند کوتاهی رو روی لبهاش دیدم، انگار که کلی از این جمله خوشش اومده بود! سریع سرم رو برگردوندم و مشغول صحبت با بارانا شدم.

- ممنون، شما بفرمایید!

و امان از این تعارف! جلوی درشون که رسیدیم بارانا اصرار کرد که می‌خواد بره پیش باباش! کیانی زودتر پیش قدم شد و اون رو از دستم گرفت، وقتی داشت بارانا رو از تو بغلم می‌گرفت؛ برای چند لحظه به چهره‌اش خیره شدم. با صدای بی‌بی که داشت با مامان ترانه حال و احوال می‌کرد برگشتم.

مامان ترانه بود، درست جلوی در به همراه پدر ترانه!

با همه‌اشون حال و احوال کردیم که به گرمی جوابمون رو دادن! خانمی شیک پوش هم درست کمی اونطرف‌تر ایستاده بود، حدس می‌زدم مادر کامران باشه، با اون هم حال و احوال کردیم، کیانی هم با همه حال و احوال کرد، پس روی خوب هم داشت و نشونش نمی‌داد!

خونه‌ی بزرگی بود، مادر کامران ما رو به سمت اتاقی هدایت کرد و با خوشرویی گفت:

- این هم از اتاق عقد!

لبخند روی لب‌هام نشست.

اتاقی با فضای نقره‌ای و سفید! بالای مبل عروس و داماد که مبل شیری رنگی بود، چهار تا دختر حدودا 25-26 ساله ایستاده بودن، جذاب بودن و همینطور بامزه! لباسم پوشیده بود، مانتوم رو در آوردم و شالم رو همونطور روی سرم گذاشتم، با بی‌بی روی یکی از صندلی‌ها نشستیم و مثل همه منتظر عروس و داماد شدیم!

به سرامیک‌هایی که سفید بودن و برق می‌زدن زل زدم!

بی‌بی هم همه‌اش صلوات می‌فرستاد و می‌گفتچرا این دوتا نمیان؟ و باز هم نفوس بد!

این هم از بی‌بی ما! تو فکر بودم، کیانی گوشه‌ای ایستاده بود و داشت با مرد خوش‌پوشی صحبت می‌کرد؛ بارانا هم تو بغلش بود!

حس خوبی داشتیم، وجودم پر از خوبی و حس‌های خوب شد!

ناخودآگاه از بی‌بی پرسیدم:

- بی بی؟

- جان دل بی بی؟

خواستم لب باز کنم که صدای کِل کشیدن کل فضا رو پر کرد، ترانه تو لباس سفید رنگِ بلندش زیباتر شده بود و کامران هم خوش تیپ تر! بلند شدیم.

ترانه با دیدنم پرید تو بغلم.

- ترانه واقعا ازت ممنونم.

زل زد تو چشم هام که صدای اعتراض کامران بلند شد و همه خندیدند!

خوشحال بودم که خواهر داشتم، گر چه غیر همخون، ولی نزدیک تر از خواهرهایی که وانمود می کنن به دوست داشتن خواهرهاشون!

ترانه برای من تک بود، یه چیزی نزدیک تر از خواهر!

ترانه و کامران روی مبل های مخصوصشون نشستن، داشتیم با لبخند به ترانه نگاه می کردم که سنگینی نگاهی رو احساس کردم. سرم رو گرفتم بالا.

کیانی داشت نگاهم می کرد.

سعی کردم بی تفاوت باشم، خواستم سرم رو برگردونم که حس کردم داره نزدیک تر میشه!

تو دوقدمی ام که ایستاد، خیره خیره تو چشم هام نگاه کرد! حتی بی بی هم متوجه شده بود.

چند لحظه که گذشت، انگار از اون حالت بیرون اومد و بارانا رو به سمتم گرفت و گفت:

- اگه زحمتی نیست.

اوف! دیگه کم کم داشتم می ترسیدم.

بارانا رو با احتیاط ازش گرفتم و تو آغوشم جابه جاش کردم؛ انگار خوابش می اومد! جوری روی پام نشوندمش که بتونه بخوابه.

صدای عاقد بلند شد که برای اولین بار از ترانه درخواست می کرد.

ترانه، استرس داشت و دست هاش می لرزید، صدای دختری اومد که می گفت عروس رفته گل بچینه!
ترانه با صدای لرزونی گفت:

- با اجازه ی مادرم و روح پدرم، بله!

صدای دست همه بلند شد و من شنیدم بغض صدایش رو وقتی که می خواست جواب عاقد رو بده!

نگاهم، محو ترانه بود که حس کردم رنگ نگاه، ترانه عوض شد! و بعد صدایی که همه با نگرانی می پرسیدن:

- حاج خانم؟ حالتون خوبه؟

- حاج خانم!

سریع از بهت در اومدم، نگاهم افتاد به صورت قرمز و بی حال بی بی .

وای خدا! نه!

- بی بی؟ جون لیلی چشم هات رو باز کن، بی بی؟!

اشک تو چشم هام جمع شده بود؛ با وحشت تکونش می دادم .

- تورو خدا، بی بی! چی شده؟! بی بی!

صدای کسی می اومد که می گفت آمبولانس رو خبر کنین، کم مونده بود از غصه دق کنیم!

- بی بی...

بغضم ترکید!

نفهمیدم چی شد .

– نمی‌خواه امبولانس رو خبر کنین!

و انگار چیزی زیر لب گفت که نشنیدم! جلوتر اومد و بی‌بی رو با احتیاط گذاشت بلند کرد و از اتاق عقد خارج شد!

همونطور که بارانا تو بغلم بود می‌دویدم تا بهش برسیم، اما قدم‌های اون تندتر بود.

با همون حالی که داشتیم هنوز هم بی‌بی رو صدا می‌زدم، با هق هق گفتیم:

– با امبولانس که...

نمی‌تونستم حرفم رو کامل بزنم، جونم تو پاهام نمونده بود .

به ماشینش که رسید، بی‌بی رو عقب خوابوند و تنها کلمه‌ای که از دهنش خارج شد همین بود:

– تو برگرد!

عصبی بودم، فریاد زدم:

– یعنی چی که من نیام؟! مادر بزرگمه، مادرمه، زندگی‌مه، اونوقت نیام؟

سکوت کرد، فکش منقبض شده بود!

– خیلی خب! بشین جلو!

سریع در سمت شاگرد رو باز کردم و نشستیم، یاد بی‌بی افتادم که همیشه می‌گفت تو اینجور مواقع صلوات بفرست،

صدتا صلوات نذر کردم. اشک صورتم رو خیس کرده بود!

کیانی توی ماشین نشست و اون رو روشن کرد!

- بیماری خاصی داره؟

سرم رو تند تند تکون دادم و میون صلوات فرستادن گفتم:

- آره، ناراحتی قلبی داره.

و این اولین بار بود که انقدر مهربون حرف می زد! نگاهم فقط محو بی بی بود که صورتش کبودتر میشد، کلمات ریز و نامفهومی از دهنم خارج میشد.

- بهتر نبود با آمبولانس بریم؟

نیم نگاهی بهم انداخت.

- به بیمارستان قلب تهران خیلی نزدیکیم!

تو اون لحظه هیچ جونی تو پاهام نداشتم، از خدا خواستم بی بی رو همیشه برام نگه داره.

- رسیدیم.

دستم رو به سمت دستگیره بردم که گفت:

- وایسا! اول بذار ماشین رو پارک کنم!

از استرس پاهام می لرزید.

یه حس بدی تو وجودم پیچیده بود، یه حس خیلی بد!

فقط قربون صدقه ی بی بی می رفتم! بالاخره ماشین رو پارک کرد، سریع از ماشین زدم بیرون.

در سمت عقب رو باز کردم و منتظر کیانی موندم که بعد از مکتی کوتاه نگاهم کرد. جلوتر اومد و ازم خواست عقب تر

بایستم! همونطور که بارانا تو بغلم بود؛ مرتب صلوات می فرستادم!

بی بی رو دوباره بلند کرد.

– تو برو بالا تو بخش اورژانس، یه تخت...

و انگار منصرف شد! چون گفت:

– هیچی!

با احتیاط از پله های بیمارستان رفت بالا و بی بی رو برد تو بخش اورژانس!

روی صندلی های سرد بیمارستان نشسته بودم، بارانا هم تو بغلم بود و داشت به اطرافش نگاه می کرد!

سرم رو به سرامیک سرد راهرو تکیه دادم و نفس عمیقی کشیدم!

بی بی خوب میشد.

هنوز هم تردید داشتم برای تکرار این جمله! اما نه! مطمئن می موند واسه ام.

چشم هام بسته بود که با صدای بارانا به خودم اومدم:

– بابا آیدین اومدی؟

با صدای پایی که نزدیک تر میشد، چشم هام رو باز کردم.

از توی پلاستیک، آب میوه و کیکی رو خارج کرد و داد دستم که پیش زدم:

– ممنون.

– بخور! فشارت افتاده پایین!

و بیشتر اصرار کرد.

– خاله لیلی بخوت دیده!

لبخند زدم و آب میوه و یک رو از کیانی گرفتم. کیانی از توی پلاستیک کیک و آب میوه‌ی دیگه‌ای رو خارج کرد و به دست بارانا داد! چشم از بارانا گرفتم که گفت:

– چند وقته؟

– چی؟

لبخند کجی روی لب‌هاش پیدا شد.

– مادرت ناراحتی قلبی داره؟

– دو، سه سالی میشه!

– چرا زودتر درمانش نکردین؟

هه! تو چی می‌دونی؟! تو می‌دونی این همه ساله داریم زجر می‌کشیم؟ من و بی‌بی برای شاهوردی این همه زحمت کشیدیم و آخرش چی شد؟ هیچی به هیچی! خواستم جوابش رو بدم که دیدم تکیه زده به دیوار.

چشم‌هاش بسته‌ست و منظم نفس می‌کشه!

سکوت کردم.

سکوت همه جا رو فرا گرفته بود و فقط صدای ته کشیدن آب میوه‌ی بارانا می‌اومد!

دانای کل:

با نوک کفشش؛ سنگ ریزه‌ها را بازی می‌داد. فکرش مشغول بود، با آنکه نمی‌توانست مرگ هیچ یک از عزیزانش را ببیند اما انگار مادر پرستار تازه واردش برایش مهم شده بود!

موبایلش زنگ خورد.

دستش را در جیبش فرو برد؛ نگاهی به اطراف انداخت و جواب داد:

- بله؟!

- الو؟ مهندس کیانی؟

صدا، صدای شبیدا بود، آیدین اخم‌هایش را در هم کشید.

- بفرمایید؟

- می‌خواستم بگم، کی برمی‌گردین شرکت؟

نگاهش خشک شد! میج دستش را بالا گرفت و نگاهی به ساعتش انداخت!

- امروز نمی‌تونم خودم رو برسونم!

- پس کارها رو...

به میانه‌ی حرفش پرید:

- بدین به آقای منش!

- چشم.

- خدانگهدار!

و بی آنکه منتظر جواب بماند؛ تلفن را قطع کرد و به سمت راهروی بیمارستان دوید! عجیب دل تنگ همسرش بود! ناخودآگاه یاد آن روز، باعث شد کمی بایستد! همسرش، همه گسش! یار و همدم زندگی اش برای همیشه رفته بود! درد کمی نبود!

وارد راهروی بیمارستان که شد؛ لیلی را دید که جلوی دکتر مادرش را گرفته بود و از او خواهش می کرد، به سمتشان رفت.

– آقای دکتر؟

دکتر نگاهی به آیدین انداخت، لیلی سکوت کرده بود و اشک می ریخت!

– حالشون چطوره؟

دکتر لبخندی زد.

– بهشون فشار اومده، من به این خانم هم گفتم ولی مثل اینکه...

لیلی به میانه‌ی حرفش پرید و با حق حق گفت:

– آقای دکتر، اگه بلایی سر...

اخمی میان ابروهای پرپشت آیدین نشست؛ با صدایی که بم شده بود گفت:

– حالشون خوب میشه؟

دکتر، لبخندی عمیق زد.

– انشالله! اگر خدا بخواد!

و سالن را ترک کرد! آیدین چشم از دکتر گرفت و به لیلی که به دیوار تکیه زده بود خیره ماند، انگار که از حال رفته بود!

لیلی:

پلک‌های سنگینم رو به سختی باز کردم. نور لامپ چشم‌هام رو اذیت می‌کرد! پلک‌هام رو محکم روی هم فشار دادم. با صدای باز شدن در اتاق؛ لای یکی از پلک‌هام رو باز کردم.

- کی مرخص میشه؟

- وقتی سرمشون تموم بشه!

از صدایش فهمیدم کیانیه، ظاهرا اونی هم که کنارش بود پرستار بود! صدای قدم‌هایی رو شنیدم که نزدیک میشد! پلک‌هام رو همین‌طور محکم فشار داده بودم روی هم، بعد از چند لحظه صدای بسته شدن در رو شنیدم. پلک‌هام رو از هم باز کردم که نگاهم گره خورد تو چشم‌های کیانی!

خیلی معمولی داشت نگاهم می‌کرد. لب‌هایش به خنده باز نشد اما با پوزخندی گفت:

- خوب بلدی نقش بازی کنی!

اخمی روی پیشونیم نشست، تیزتر از این حرف‌ها بود و مطمئن بودم فهمیده که من بیدارم! جوابش رو ندادم، از جاش بلند شد و کتکش رو از تنش درآورد، به سمت پنجره رفت و نیم‌نگاهی به بیرون انداخت.

- حال مادرت خوب میشه!

با یادآوری بی‌بی بغض کردم و پرسیدم:

- کی مرخص میشم؟ می‌خوام ببینمش!

بی‌تفاوت نیم‌نگاهی بهم انداخت.

- تو بخش مراقبت‌های ویژه‌ست! سخته خفیف کرده، حالش خوب میشه!

اما چه می‌دونست؟! بی‌بی چند ساله که داره با قلب نیمه جونش سر می‌کنه؟

نگاهم به سرامیک‌های سرد بیمارستان بود .

– ممنون که موندین و کمکمون کردین!

– کاری نکردم.

دلّم نمی‌خواست بمونه! دلّم می‌خواست بره.

ناخودآگاه پرسیدم:

– بارانا کجاست؟

– روی صندلی‌های توی سالن نشسته ..

سکوت کرد، سکوت کردم.

چند لحظه گذشت؛ تقه‌ای به در اتاق خورد و بعد دستگیره به سمت پایین کشیده شد! پرستار وارد اتاق شد و سرم رو از دستم کشید، کمی سوخت اما مهم نبود!

از اتاق اومدم بیرون، نگران هزینه‌ی بیمارستان بودم. نمی‌دونستم چطوری باید بهش بگم؟

– آقای کیانی؟

– بیا بریم، بخش از این طرف..

– هزینه‌ی بیمارستان!

ایستاد، بارانا رو که روی صندلی نشسته بود بغل کرد، اعتنایی نکرد به حرفم! اما من ول نمی‌کردم!

– آقای کیانی؟ هزینه‌ی بیمارس..

جوری به سمتم برگشت که ترسیدم، شمرده گفت:

– مادرتون جای مادر نداشته‌ی من!

جا خوردم، اخم ساختگی میون ابرو هام نشست.

این، چی می‌گفت؟!

اومدم جوابش رو بدم، سرم رو چرخوندم و دیدم دیگه نیست، آره، نبود ولی آخه چرا؟

اون قدر چرا تو ذهنم بود که خسته بودم، دست‌های لرزونم سرامیک‌های بیمارستان رو لمس کردن.

زندگی همه‌مون بهم ریخته بود.

من، بی‌بی، آیدین!

– فعلا ترانه جون.

تماس رو قطع کردم و به سمت بی‌بی رفتم که روی تخت خوابیده بود. یاد حرف‌های دکترش افتادم، با اینکه ناامیدم

نکرده بود اما امیدواری هم نداده بود!

دستم رو روی صورتش گذاشتم. پلک‌هایش داشتن تکون می‌خوردن که از هم باز شدن.

آروم زمزمه کرد:

– لیلی؟

– جونم بی‌بی؟ امروز مرخص میشی!

رد کمرنگ لبخند رو روی لب‌هایش دیدم. لب‌هام رو با نوک زبون تر کردم و خواستم حرفی بزنم که صدای سرفه‌ی کسی

من رو به خودم آورد.

برگشتم.

کیانی بود.

طره‌ای از موهای لخت مشکیش روی پیشونیش افتاده بود. امروز، بارانا رو همراه خودش نیاورده بود، ته ریشش بیشتر از قبل شده بود.

سرش رو که انداخت پایین، به خودم اومدم.

یعنی، تو همه‌ی این مدت داشتم نگاهش می‌کرد؟!

از خجالت سرم رو انداختم پایین، اسم آیدین بیشتر از فامیلی کیانی بهش می‌اومد، به خودم تشر زدم به تو چه آخه؟!

- حالتون خوبه؟

آیدین بود که بی‌بی رو مخاطب قرار داده بود، بی‌بی تک سرفه‌ای کرد که با نگرانی دستم رو گذاشتم رو پیشونیش! به سختی گفت:

- شکرخدا بهترم، اگ..

- بی‌بی به خودت فشار نیار قربونت برم!

داشتم نوازشش می‌کردم که متوجه قدم‌هایی شدم که نزدیک‌تر می‌شدن، سرم رو چرخوندم، دکتر بی‌بی رو دیدم!

- سلام آقای دکتر!

- سلام دخترم.

برگشتم و نگاهی به در انداختم؛ آیدین اونجا نبود.

- دخترم، اگه میشه یه چند دقیقه بیرون باش!

سر تکون دادم و زیر لب بله‌ای گفتم. از اتاق زدم بیرون، محیط بیمارستان اذیتم می‌کرد. همیشه از بیمارستان بدم می‌اومد، بوی خون که توی بینیم می‌پیچید حالم رو بهم می‌زد! تصمیم گرفتم برم تو حیاط، توی این دو سه روز حسابی درگیر کارهای بی‌بی بودم، از ترانه هم عذر خواهی کرده بودم، تو بله برونش این اتفاق افتاده بود، حسابی شرمندهاش شده بودم.

– خانم امین؟

ایستادم.

به سمت صدا برگشتم. با فاصله‌ی کمی از من ایستاده بود و رد کمرنگ لبخند رو میشد روی لب‌هاش دید، توی این چند وقت دیگه اون آدم سابق نبود، حسابی تغییر کرده بود! رفتارش، حرف‌هاش!

لب زدم:

– بله؟

– حال مادرت خوب میشه! این رو بهت قول میدم.

سرم رو انداختم پایین.

– ممنون!

درست وسط حیاط بیمارستان ایستاده بودیم.

پرسیدم:

– بارانا رو نیاوردین؟

– بارانا خونه‌ست.

می‌خواستم پیرسم، تنها؟ که سریع حرفم رو خوردم و مشغول بازی با انگشت‌هام شدم!

فصل دوم: آسمون عشق

یک ماه بعد

لیلی:

پلک نزدَم، همون طور مات و مبهوت به عکسی که بارانا بهش اشاره کرده بود، زل زدَم.

این عکس!

- خاته لیلی؟

لبهام رو به زور از هم باز کردم، ولی نگاهم هنوز میخ عکس بود.

- جانم؟

چندبار عکس رو تو دستم چرخوندم تا بتونم هضم کنم اتفاقی که برای همین چند ثانیه افتاده بود. باور نمی کردم مادر بارانا این قدر برام آشنا به نظر بیاد، انگار چند ساله که اون رو می شناسم!

- گفتم این، مامانته؟

سرش و تکون داد، وای خدا، اصلا باورم نمیشه؟! چرا انقدر آشنا؟

عکس رو سر جاش گذاشتم و غذای بارانا رو همراه سینی بردم تو آشپزخونه، هنوز تو فکر بودم!

مریم با دیدنم به سمتم اومد و سینی رو ازم گرفت، با نگرانی پرسید:

- خوبی؟!

سرم و تکون دادم.

- من میرم بالا پیش بی بی!

- برو عزیزم! برو اون پیرزن رو تنها نذار!

توی لیوان آب ریختم و لاجرعه سر کشیدم.

از آشپزخونه زدم بیرون، فقط یک لحظه چشمم افتاد به کیانی که روی مبل تک نفره نشسته بود و داشت با تلفنش ور می رفت.

سرش رو گرفت بالا که نگاهم رو ازش دزدیدم.

- خانم امین؟

ایستادم.

صدای قدم هاش رو می شنیدم که نزدیک تر میشد.

- حالِ مادرتون چطوره؟

اوف! برگشتم سمتش و سعی کردم لبخند بزنم!

- شکر خدا! خوبه.

سرش رو تکون داد و نگاهش رو ازم گرفت!

پاتند کردم به سمت اتاق، در رو باز کردم، بی بی رو دیدم که روی تخت درز کشیده بود. با دیدنش لبخند مهمون لبم شد.

- بی بی؟

سعی کرد روی تخت بشینه که سریع به سمتش رفتم.

- نه! نه، دراز بکش!

- همین طوری راحتیم!

نشستم کنارش، دست‌هایش رو گرفتم و بردمشون به سمت بینیم، بوی خوبی می‌داد!

- بی‌بی؟

- بگو مادر.

- می‌خوام، می‌خوام برای چند روز برم شمال!

با گفتن این حرف چشم‌هایش از تعجب گشاد شد.

با صدای لرزونی گفت:

- چی؟

با ذوق گفتم:

- تو هم بیا، حال و هوای عوض میشه!

سرفه‌ی خفیفی کرد و سرش رو چند بار تکون داد.

- نه لیلی جان، پس کارت رو می‌خواهی چیکار کنی؟

لابه‌لای کلماتش همه‌اش نفس می‌کشید. بهش چی می‌گفتم؟! می‌گفتم کیانی ازم خواسته همراهش برم شمال تا بارانا

احساس دل‌تنگی نکنه؟! مطمئناً بی‌بی نمی‌داشت. یاد اون روز افتادم که بارانا جلوی کیانی با اشک ازم خواهش کرد که

همراهشون برم! دلم سوخت! اون لحظه صورت کیانی و رودربایستی که من داشتم کار رو خراب کرد و مجبورم کرد بگم

باشه، میام!

از یه سمت دوست داشتم برم و از یه سمت حس بدی داشتم.

نمی خواستم مزاحمشون باشم اما خودِ کیانی گفته بود همراهشون برم! گفت پرستارِ بارانایی و باید مواظبش باشی و من...

با سرفه‌های بی‌بی به خودم اومدم و قفسه‌ی سینه‌اش رو مالش دادم. بهتر شده بود اما نه اینکه بهبودی کامل پیدا کنه.
- لیلی جان اگه تو می‌خوای برو.

- نمی‌تونم تنهات بذارم، بی‌بی! خودت که می‌دونی بدونِ تو جایی نمیرم.

لبخندِ تلخی رو لب‌های ترک خورده‌اش نشست.

- برو دخترم.

سرفه می‌کرد.

- برو سفر من اینجا می‌مونم نگرانم نباش!

زیر لب زمزمه کردم:

- کاش می‌تونستم تو رو هم همراهِ خودم ببرم!

- با کی می‌خوای بری؟

نگاهش کردم. هیچ وقت توی کار هام سرک نمی‌کشید و مطمئنا از سر کنجکاوی بود، نگرانم بود، نمی‌دونم تو نگاهم چی دید که سریع گفت:

- نگرانتم دخترم.

لبخند زدم.

- می‌دونم بی‌بی! با ترانه میرم! ساعت 12 شب حرکت می‌کنیم!

نمی‌دونم چرا دروغ گفتم! اما مطمئناً اگر می‌گفتم با کیانی میرم نمی‌داشت! اما خب این سفر، قسمتی از کارم بود. باید مواظب بارانا باشم؛ اما دلهره داشتم.

کیانی!

ناخواسته لبخند روی لبهام نشست. کیانی که عادت کرده بودم بهش بگم آیدین، البته فقط توی ذهنم!

بعد از خوردن ناهار، رفتم طبقه‌ی بالا پیش بارانا، در رو که باز کردم صدای کیانی رو شنیدم که داشت با بارانا حرف می‌زد.

- بابا آیدین؟ پس تی میلیم؟

- می‌ریم عشق من!

- با تی میلیم؟ (با کی میلیم)

تو همون لحظه که در نیمه باز بود، صدای قیژ ماندی توی اتاق پیچید که کیانی سریع برگشت سمت در و من چسبیدم به دیوار بیرون!

نفسم رو حبس کردم. باید فرار می‌کردم؛ خواستم قدمی بردارم که صدای سرفه‌اش باعث شد سرجام خشک بشم.

- خانم امین؟

چقدر از فامیلیم توی اون لحظه بدم اومد، لحنش یه جور خاص بود! یه شیطنت خاصی داشت. برگشتم عقب و زل زدم تو چشم‌هانش که خیلی معمولی بودن! حتی توی اون لحظه.

- امشب حرکت می‌کنیم. همونطور که گفتم، این سفر بخشی از کارتون حساب میشه.

سرم رو تکون دادم و با من گفتم:

- متوجه شدم!

فکر می‌کردم از جلوی در کنار می‌ره اما نرفت! بعد از عقد ترانه و کامران کاملاً عوض شده بود، دیگه مثل گذشته نبود. نگاهم رو ازش دزدیدم و به پادری سفید رنگ اتاق بارانا زل زدم.

که بعد از چند لحظه، حس کردم دستش رو از روی چهارچوب در برداشت و کنار رفت!

اوف! این هم به خیر گذشت! دستگیره‌ی در اتاق بارانا رو به سمت پایین کشیدم و با صدای آرومی در رو باز کردم.

- بابایی؟

برگشت به سمت در و با دیدنم؛ انگار پنجر شد!

- منم خاله!

- فتر تردم بابامه! (فکر کردم بابامه!)

لبخند زدم و کنارش نشستیم. کیانی این چند وقت واقعا چه اتفاقی برایش افتاده بود؟! فقط خدا می‌دونست!

- خاله، من می‌ترسم.

از فکر بیرون اومدم و نگاهم نشست رو صورت غم زده‌اش! زرد شده بود.

- چرا عزیزم؟

- بابام می‌تاد برام مامان دیگه بیاله! گفت اون میات پیتم میمونه!

خشک شدم.

یعنی؟!

چند بار به بارانا نگاه کردم که اشک تا پشت پلک‌هایش بالا اومده بود.

سعی کردم دلداریش بدم اما؛ خودم هم بدجور توی شک بودم! اگر کیانی ازدواج می کرد پس ...

مطمئنا باید از اینجا می رفتم! زنش از بارانا نگه داری می کرد! اما چطور می تونستم؟ من به بارانا وابسته شده بودم و اون هم به من!

بند ساکم رو محکم تو دستم فشردم و نگاه مضطربم رو دوختم به کیانی که داشت وسایلی رو توی ماشینش می گذاشت. جلو تر رفتم.

– سلام!

سرش رو گرفت بالا و خیلی معمولی گفت:

– سلام! ساکتون رو بدین به من، میذارمش توی صندوق!

بی تعارف ساک رو به سمتش گرفتم که اول نگاهی به صورتم انداخت و بعد ساک رو از دستم گرفت.

بارانا، سمت شاگرد نشسته بود. ناخودآگاه یاد اون روز افتادم که بی بی حالش بد شد و بردیمش بیمارستان، اون روز من جلو نشستم!

با بی خیالی در عقب و باز کردم.

روی صندلی جای گرفتم. فکر می کردم بارانا اعتراض می کنه اما نکرد!

فقط برگشت و من رو دید.

– سلام خاله!

– سلام شیطون!

خنده‌ی ریزی کرد و باز هم به صندلیش تکیه داد. لحظه‌ی آخر بی‌بی رو سپردم به مریم، گفت مثل مادر خودش می‌مونه و ازش مراقبت می‌کنه! در طول سفر هم باید باهات در ارتباط باشم تا نگرانم نشه!

تو فکر بودم که کیانی در ماشین رو باز کرد و عطر تلخش توی ماشین پیچید!

آینه رو تنظیم کرد و دستی به فرمون کشید. سکوت بود که توی ماشین حکم فرما شده بود.

داشتیم به حیاطِ خونه باغ نگاه می‌کردم که موبایلم زنگ خورد، شماره ناشناس بود! روی صفحه نوشته شده بود "تماس خارج از ایران"

احتمال دادم که فرهام باشه!

جواب دادم:

- الو؟

- سلام لیلی! فرهامم.

یک ماه و خورده‌ای بود که ازش خبری نداشتم، برای همین گفتم:

- سلام! شناختم!

نمی‌دونم چرا اما نمی‌تونستم مثل قبل باهات صمیمی باشم، شاید به خاطر علاقه‌ای که بهم داشت ازش خجالت می‌کشیدم.

- خوبی؟

- مرسی، تو خوبی؟

- ای بد نیستیم! ببخشید بد موقع زنگ زدم! آخه اینجا صبحه! فکر کنم اونجا باید حدود 11 شب باشه دیگه، نه؟

- آره، چه خبر؟ یادت رفت یه خواهری هم اینور دنیا داری؟

نمی‌دونم چرا اما رو گفتن خواهر خیلی تاکید کردم که انگار اهمیتی نداد و برعکس خندید!

– نه، راستش کارهای اینورم طول کشید! خرید خونه و اینا!

کیانی سرعتش رو بیشتر کرد؛ خواستم سرم رو بگیرم بالا که با چشم‌هاش توی آیینه روبرو شدم،! نگاهش عصبی بود
انگارا!

خیلی بی مقدمه گفتم:

– فرهام؟ نمی‌خوای برگردی!؟

خندید.

اما نم‌اشک گرفت چشم‌هام، من فرهام رو به عنوان کسی که همیشه تکیه‌گام بود دوست داشتم!

– تازه اومدم اینور لیلی؛ کم کم دارم عادت می‌کنم به اینجا! کاش می‌تونستم شما رو هم بیارم ولی مطمئن باش اگر کارم
اینجا بگیره میارمتون!

لبخند تلخی نشست رو لب‌هام.

تند گفت:

– ببخش لیلی! بعدا با هم حرف می‌زنیم، راستی این شماره‌ی منه! اینجا شغل خوبی پیدا کردم همراه برای تو و بی‌بی پول
می‌فرستم! الان هم باید برم؛ شرمنده خداحافظ!

– خداحافظ!

جز صدای بوق هیچی به گوشم نرسید.

من چم شده؟ چرا انقدر...

– خاله لیلی؟

اشک‌هام رو پاک کردم و سعی کردم با قورت دادن آب دهنم، هق هق‌ام رو قورت بدم!

- جانم؟

- تی بود؟ (کی بود؟) - داداشم بود عزیزم.

با گفتن این حرف؛ موبایل رو چسبوندم به پیشونیم. حس بدی داشتم. دلم تنگ بود، خیلی تنگ!

میگن زمان که بگذره خیلی چیزها حل می‌شه! اما برای من، هرچقدر که زمان می‌گذشت دل تنگ‌تر می‌شدم.

اونقدر اشک ریخته بودم که چشم‌هام می‌سوختن، اروم پلک‌هام رو روی هم گذاشتم اما دیگه نای باز کردنشون رو نداشتم!

همون‌طور اروم خوابم بُرد.

دانای کل:

دستی به دکمه‌های بالای پیراهنش کشید و دوتای اول آن را باز کرد. انگار داشت خفه میشد! نیم‌نگاهی به بارانا انداخت که در خواب عمیقی فرو رفته بود؛ لحظه‌ای سرش را به عقب گرداند و لیلی را دید که سرش را به شیشه تکیه زده بود. آهی کشید.

نه!

چند بار سعی کرد تا نگاهش نکند! دلش برای لیلی می‌سوخت اما چه کار می‌توانست بکند؟ لیلی که از گذشته‌ی تلخ او خبر نداشت.

ماشین را کنار جاده پارک کرد.

هوا سرد بود.

باران نم نم می بارید!

امشب، درست 5 ماه از نبودِ پریا می گذشت، یادش می آمد روزی را که در گوشِ پریا زمزمه کرد:

- با گذشته‌ات کاری ندارم، هرچی که بوده! چون اومدم آینده‌ات رو بسازم!

اما حیف! پریا آن قدر او را زود تنها گذاشت که حتی فکرش را هم نمی کرد، او قسم خورده بود که بعد از پریا، هیچ زنی را به حریم خصوصی قلبش راه ندهد! حتی شهلا را!

او قسم خورده بود و هیچ وقت قسمش را نمی شکست!

دستانش را در جیب‌هایش فرو برد و نگاهی به انتهای جاده که به پیچ ختم می شد انداخت.

"- نکن بارانا بیدار میشه!

خندید.

- من کاری به دخترم ندارم! ولی مادرش رو که می تونم ب*ب*وس*م!

پریا با لبخند دستش را به نشانه‌ی تهدید بالا گرفت :

- به خدا آیدین! فقط دلم می خواد".

اشک، تا بالای پلک‌هایش بالا آمد، دلیل آمدنش به شمال دلتنگی بود، دلتنگی زیاد او را تا اینجا کشانده بود! او که قسم خورده بود به خاطر پریا دیگر به شمال باز نگردد!

چشمانِ پریا در نظرش مانند ماه بود، خاکستری متمایل به آبی که همیشه عاشق آن دو تیلوی خاکستری بود.

زیر لب زمزمه کرد:

- بیزارم از خیال، از فکرهای محال، تا روز مرگم، بیزارم از شمال!

لیلی:

نور کم جونی مستقیم خورد تو چشم‌هام و باعث شد اول لای یه پلکم رو باز کنم، طولی نکشید تا موقعیتم رو تشخیص بدم!

نمی‌دونم چرا حس بدی بهم دست داد؟! من، کیانی و بارانا اومده بودیم شمال؟

یه چیزی که تو فکر هم محال بود، محال!

اولش فکر کردم کسی توی ماشین نیست، اما خم شدم و بارانا رو دیدم که روی صندلی جلو، خوابیده بود.

پوفی کشیدم و به جای خالی کیانی چشم دوختم.

کجا رفته؟

دستگیره رو به سمت پایین کشیدم، اصلا نمی‌دونستم کجاییم؟

پیاده شدم و مانتوم رو مرتب کردم. با تعجب به روبروم خیره شدم.

ماشین تو مسیر سنگ‌فرش‌ها پارک شده بود. رو به‌رومون یه خونگی ویلایی با نمای خیلی شیک بود.

حتما خونگی کیانیه دیگه!

با یادآوری خونگی کیانی تو تهران، یاد بی‌بی افتادم! بهش قول داده بودم وقتی رسیدم بهش زنگ بزنم.

خم شدم و از روی صندلی موبایلم رو برداشتم. باید زنگ می‌زدم به مریم.

شماره‌اش رو گرفتم. بعد از 5 بوق جواب داد.

- مریم جون؟

- سلام لیلی خانم!

لبخند زدم و خیره موندم به دریا که با موج های کوتاه و بلندش زیبایی خاصی داشت!

- لیلی خانم؟

به خودم اومدم.

- مریم جون؛ به بی بی بگو نگران نباشه، من رسیدم!

- چشم، چشم، مواظب خودت باش!

- باشه، شما هم مواظب خودت و بی بی باش!

موبایل رو قطع کردم و گذاشتمش توی کیفم. در ماشین رو با احتیاط بستم تا بارانا بیدار نشه، توی خونه فقط مریم خبر داشت که قراره با کیانی بیام شمال! بقیه خدمتکارها هم که خبر نداشتند!

توی فکر بودم که صدای فریادهای بلندی من رو از عمق چاه افکارم بیرون کشید.

فریاد می زد!

بلند! اون قدر بلند که انگار می خواست ...

از مسیر سنگ فرش ها تند تند دویدم، شک نداشتم که کیانی بود! اما، چرا انقدر عصبانی؟!!

پشت یکی از بوته ها قایم شدم. دیدمش که دست هاش رو از هم باز کرده بود و رو به دریا فریاد می کشید:

- خدا، چرا من؟!!

بعد خودش رو انداخت توی آب.

با دیدنش یک لحظه اشک توی چشم هام جمع شد. حق داشت! زنش بود.

تصمیم گرفتم همونجا بایستم و تماشا کنم.

مردی که با فاصله‌ی زیادی از من ایستاده بود و فریاد می‌کشید؛ فریادهایی رو به دریا.

دلَم گرفت.

دلَم سوخت! هم برای خودش و هم برای بارانا، برای هردوشون! بارانا چه گناهی کرده بود؟

– خدا، ازم گرفتیش و شبیه‌اش رو بهم دادی! چرا؟

اون قدر فریادهاش بلند بود که ترسیدم. حتی از فاصله‌ی دور می‌دیدم که رگهای دستش از عصبانیت و فشار برجسته شده بود.

چند بار این جمله رو تکرار کرد. "خدا، ازم گرفتیش و شبیه‌اش رو بهم دادی! چرا؟"

منظورش رو نمی‌فهمیدم! یعنی چی؟!

همون طور پشت بوته‌ها قایم شده بودم.

– دخترم؟

تنم یخ زد! با وحشت برگشتم و با دیدن پیرمردی که پشت سرم بود نفس حبس شده‌ام رو به بیرون فوت کردم!

– بله؟

– با آقا کاری داری؟

آقا! منظورش کیانی بود؟

– چیزه، بله!

نگاه کلی به صورتم انداخت و بعد با قاطعیت گفت:

– پس برم صداشون بزنم!

داشت می‌رفت که با التماس گفتم :

– نه! منتظر می‌مونم!

دستی به ریش بلند سفیدش کشید و نگاه‌اش رو کشید سمت آسمون.

– دخترم، بارون میاد خیس می‌شی...

حرفش با اومدن کیانی نصفه نیمه موند! انگار خیلی از دیدنش خوشحال شده بود.

– سلام آقا! خوشی اومدین! به به!

نیم نگاه کوتاهی به کیانی انداختم که سرش پایین بود، با دیدن اون نگهبانِ پر حرف سعی کرد لبخند بزنه!

– سلام احمد آقا.

نگهبان که حالا فهمیدم اسمش احمد آقاست! رو به کیانی گفت:

– بفرمایید آقا! اون قدر خوشحال شدیم که شما قدمتون رو روی چشممون گذاشتید! راستی، این خانم هم با شما کار داشتن!

نمی‌شد حرفی نزنه؟! دست‌هام سرد سرد بود!

چی می‌گفتم؟

کیانی داشت خیره خیره نگاهم می‌کرد و من زیر اون نگاه، معذب بودم!

همون طور هم جواب احمد آقا رو داد.

– ایشون خانم امین هستن!

مضطرب بودم.

می خواست چی بگه؟ بگه من و دخترم اومدیم شمال و دخترم به خاطر وابستگی بیش از حدش به خانم امین اصرار کرد که همراه خودمون بیاریمش!

یا...

نمی دونم! احمد آقا پیش خودش چه فکری کرده بود! اما از حالت چهره اش احساس کردم که انگار فکرهای خوبی نکرده بود!

کیانی رو به من گفت:

– احمد آقا ساکتون رو میارن طبقه بالا! اتاقتون هم از زن احمد آقا بپرسین نشونتون میدن!

سرم رو تکون دادم و تندتند گفتم:

– با اجازه!

سریع به سمت ویلای کرمی رنگ و شیک روبروم رفتم. پس احمد آقا و زنش توی این خونه زندگی می کردن؟!

در خونه بسته بود. تقه ای به در بزرگ ویلا زدم که زن قد بلند و نسبتا چاقی در رو باز کرد. صورت سفید و ساده ای داشت و بهش می خورد مهربون باشه!

– سلام!

نگاهی به سر تا پام انداخت و بی اعتنا به من از توی پذیرایی کسی رو به اسم صبا صدا زد. با چشم های گرد شده داشتم نگاهش می کردم!

تا اومدم حرفی بزنم؛ دختری لاغر و قد بلند روبروم ایستاده بود که هردو با چشم های گرد شده داشتن نگاهم می کردن!

لب زدم:

– خانم، من، من پرستار بارانام! دختر آقای کیانی! آگه...

دختر لاغر که انگار اسمش صبا بود گفت:

– کُپی برابر اصلشه! فقط رنگ چشم‌های خانم به سبز آبی میزد ولی این ...

زن چاق زد توی صورتش!

– خدایا، عظمتت رو شکر!

چی می‌گفتند؟! خدایا، نجاتم بده!

– من فقط ...

– سلام خاتون!

هردوشون با دیدن کیانی پشت سرم لبخندی زدن و خاتون گفت:

– سلام آقا! خوب هستین انشالله؟ دختر گلتون خوبین؟

و انگار تازه یه چیزی یادش اومده باشه! با دستش بهم اشاره کرد و گفت:

– این خانم اومده میگه پرستار باراناست، راست میگه یا دروغ؟

پلک‌هام رو محکم روی هم فشار دادم.

– از فامیل‌های دورم هستن!

خاتون همون‌طور که خیره نگاهم می‌کرد گفت:

– عظمتت رو شکر! حکمتت رو شکر! از فامیل‌های مرحوم هستن دیگه؟

با حرص گفت:

- خیر.

راه رو هم باز نمی کردن! خدایا کی تموم می کنی این قضیه رو؟ یاد نگهبان کیانی تو تهران افتادم؛ همون که برای اولین روز من رو دید و غش کرد! حتما این ها هم می خواستن غش کنن!
زد رو دستش و گفت:

- خدا رحمت کنه خانم رو! ماشاالله ایشون چقدر شبیه...

با صدای هیس کیانی به خودش اومد و بله ای زیر لب گفت!
از جلوی در کنار رفتن و ما هم بعد از چند دقیقه تونستیم وارد بشیم!

اتاق من و بارانا کنار هم بود و اتاق کیانی طبقه ی بالا! یعنی سوم!

- این هم اتاقتون! همه ی وسایل مورد نیازتون توش هست!

سرم رو تکون دادم، دوست نداشتم باهام اینقدر رسمی باشه! انگار تقریبا هم سن بودیم.

- صبا خانم؟

برگشت سمتم!

- من لیلی امین هستم! 23 سالمه.

نگاهش بین من و دستم در حال گردش بود که گفت:

- من هم صبا! 26 سالمه.

و دستم رو فشرد.

– میشه با هم دوست بشیم؟

لبخند زد:

– برعکس چهره‌ات خیلی مهربونی، آخه چهره‌ات یه جورایی جذاب و مغروره!

و با صدای آروم‌تری گفت:

– درست مثل پریا خانم!

و خیلی سریع اتاق رو ترک کرد و رفت پایین.

این دیگه چه وضعش بود؟

اوف.

بعد از عوض کردن لباس‌هام؛ آبی به دست و صورتم زدم و از اتاق بیرون.

تقهای به در اتاق بارانا زدم، در رو که باز کردم با دیدنش تو اون وضعیت خندیدم!

بلا تکلیف وسط اتاق ایستاده بود و داشت با لباس‌های بیرونش ور می‌رفت!

– عشق من چطوره؟

برگشت سمتم و گفت:

– خاته؟ می‌ته کمک تُنی لباسم رو عوض تُنم؟

– آره عزیزم!

کمکش کردم لباس‌هاش رو عوض کنه! یه آبی هم به دست و صورتش زدم که به طور ناگهانی در اتاق باز شد.

کیانی وارد اتاق شد و با دیدنم گفت:

- صبحونه حاضره! بیاین طبقه‌ی پایین.

و در رو بست!

بارانا رو بغل کردم و گونه‌اش رو بوسیدم.

از پله‌ها پایین رفتم.

صدای مکالمه‌اشون رو می‌شنیدم. سعی کردم به خودم مسلط باشم برای همین دست بارانا رو که توی هوا می‌چرخید تو دستم گرفتم و فشردم.

آب دهنم رو قورت دادم، نمی‌دونم چرا همه‌ی نگاه‌ها برگشت سمتم؟! حتی کیانی!

مردمک‌های مشکی‌اش می‌لرزید! انگار حتی از اون فاصله هم آرام و قرار نداشتن!

من محبتت رو فراموش نمی‌کنم، تو بودی که کمکم کردی بی‌بی‌ام خوب بشه، ولی چرا انقدر مغرور و دلخوری از همه؟
- آخ.

دردی تو مچ پام پیچید که خاتون با گفتن خاک عالم توی سرم به سمتم اومد.

با تندی گفت:

- بده به من بچه رو، الان می‌اندازیش!

دستم رو به نرده‌ها گرفتم و دندون‌هام رو محکم روی هم فشار دادم، ملاحظه نمی‌کرد این زن؟

ناخن‌هام رو تو گوشت دستم فشار دادم، به زور بارانا رو از دستم کشید!

توصیف دیگه‌ای نمی‌تونم بکنم! کسی که به زور چیزی رو از دست آدم می‌گیره، کشیدن همیشه دیگه؟

آه خدا!

- می تام بغل خاته لیلی باتم!

تو دلم قریون صدقه‌ی بارانا رفتم که انقدر بامزه بود و کاملاً حرفش رو به جا زده بود.

خاتون برگشت سمتم.

- بیا یه چیزی بخور جون بگیری دختر! رنگ به رخ نداری.

سعی کردم خودم رو کنترل کنم، راست می گفت! دلم داشت ضعف می رفت!

همراهش رفتم و روی صندلی جای گرفتم. درست بین صبا و خاتون و صد البته روبروی کیانی!

سرش پایین بود و داشت چایی اش رو هم میزد. دست‌های لرزوم رو تو هم گره زدم، چرا این همه استرس داشتیم؟!

جوابش رو هم نمی دونستم.

سنگینی نگاهی رو روی صورتم احساس کردم.

جدیدا که خیره نگاهم می کنی معذب میشم! چی شده؟ نکنه باز بی اجازه‌ات بیرون رفتم؟ یا زیر اون دوربین‌ها دیدم

می زنی؟

- آقا؟

صدای خاتون بود و امان از دست این پیرزن که درست مثل شوهرش پر حرف بود! خاتون برعکس چهره‌اش، زبون تندی

داشت.

- بله؟!

چته دیوونه؟! چرا می لرزی؟ چرا آروم و قرار نداری؟ فکر می کنی عاشق شدم؟

و همون لحظه، دویدن خون به صورتم رو احساس کردم.

عشق؟! همون کلمه‌ای که هیچ وقت درکش نکردم! نه! کیانی مغروره، خودخواهه! من نمی‌تونم عاشقش باشم.

و صدایی از درونم فریاد زد: تو خودخواه نیستی؟! زنش تازه چند ماهه مرده.

یاد متنی افتادم: "و آن وقت که عشق پرچم پیروزی اش را روی قلبت می‌گذارد و آن را تصرف می‌کند، تو دیگر هیچ راهی جز عاشق شدن نداری!"

بی اراده دستم رو گذاشتم روی قلبم که گروپ گروپ می‌کوبید به قفسه‌ی سینه‌ام.

کاش فرار می‌کردم از این محیط.

نه، من عاشق نیستم!

نه لیلی! تو عاشقی ولی می‌ترسی که...

از فکر اومدم بیرون.

صبا با اعتراض گفت:

-! ماما!

اما خاتون بی‌اعتنا به صبا گفت:

- اگر آقا اجازه بدن، ما امشب راهی مشهد میشیم!

آیدین نفس حبس شده‌اش رو به بیرون فرستاد و گفت:

- ما رو هم دعا کنین! شما که اینجا زندانی نیستین!

و بی‌حرف از روی صندلی بلند شد و رفت سمت پنجره.

خیره شدم بهش. اشتباه می‌کنی لیلی!

تکیه زده بود به پنجره و خیره بود به دریا.

احمد آقا رو به خاتون گفت:

- وسایل رو جمع کنین.

خاتون سرش رو تگون داد.

- آقا ما تا جمعه بر می گردیم!

آیدین هم از همونجا سرش رو تگون داد.

نزدیک بود بمیرم! فکر اینجاش رو نکرده بودم، خاتون می رفت، صبا و احمد آقا هم همین طور، فقط ما می موندیم!

از اول هم که تصمیم گرفتی بیای باید به این چیزها فکر می کردی!

بعد از خوردن صبحونه برگشتم توی اتاق. لحظه‌ی آخر بارانا گفت پیش آیدین می مونه! با این فکر گوشه‌ی لبم کمی

بالافت! جدیداً توی افکارم هم آیدین صداس می زدم!

روی تخت نشسته بودم و اطراف رو نگاه می کردم!

اتاقِ شیکی بود! سرویس خواب شیری رنگی داشت با روکشی سرخ آبی!

آهی کشیدم. سعی کردم چشم‌هام رو ببندم! ببندم و احساس نکنم این روزها رو! این روزهایی که تلخیشون تا عمق

وجودم رو می سوزوند! چی شد که به اینجا رسیدیم؟ من، چرا؟

پلک‌هام رو محکم روی هم فشردم که صدای اس ام اس از موبایلم بلند شد!

دستم رو بردم پایین تخت و زیپ کیفم رو باز کردم؛ گوشیم رو از توش کشیدم بیرون که دوباره صدای اس ام اس بلند

شد.

با دیدن اسم ترانه روی صفحه لبخند زدم و پیامش رو باز کردم:

- سلام بی معرفت! یه خبر از من بیچاره نگیری ببینی زنده ام یا مرده؟!

- راستی شمال خوش می‌گذره؟

شُکه شدم از جمله‌اش! خنده‌ام هم گرفته بود! از کجا می‌دونست این بشر؟

رفتم کنار پنجره و بهش زنگ زدم؛ بعد از دو بوق جواب داد!

- سلام لیلی خانم؟ احوال شریف؟

- سلام ترانه! مرسی، می‌تونم یه سوال بپرسم؟

- بپرس! مرسی من هم خوبم.

خندیدم.

- بی مزه نشو! ببینم تو از کجا می‌دونی که من اوادم شمال؟

- دیگه دیگه.

لبخند زدم! اما بی‌حس!

- باشه فعلا!

و تا قبل از اینکه حرفی بزنه قطع کردم. همیشه وقتی اینجوری قطع می‌کردم خودش زنگ میزد!

موبایلم رو خاموش کردم و تو دستم فشردم! پنجره رو باز کردم که صدای وحشتناک رعد و برق، چهارستون بدنم رو

لرزوند!

بوی بارون،

هوای تازه و پاک اینجا.

گوش سپردم به صدای بارون که صدایی شنیدم.

- تو بهم دلوغ دوفتی! مامانی دیده نمیادا! تو دوفتی بیایم ایندا مامانی رو بهم بل می گلدونی! (تو بهم دروغ گفتی! مامانی دیگه نمیادا! تو گفتی بیایم اینجا مامانی رو بهم برمی گردونی!)

- تو یه دلوغ گویی، تو بابایی من نیستی.

و صدای غمناک آیدین که سعی داشت ارومش کنه!

- دخترِ بابا، خواهش می کنم گریه نکن! باشه بابا؟ اون موقع چشم‌های خوشگلت بارونی میشنا!

بارانا با هق هق گفت:

- می تام برم پیش تاله لیلی!

سریع پنجره رو بستم! آه خدا نفسم گرفت.

چقدر باید به این بچه دروغ می گفتن؟ تا چه حد؟

مگه بزرگ بشه خودش نمی فهمه؟

دستم روی شیشه لغزید! با اینکه شیشه بسته بود اما انگشت‌هام انگار قطرات بارون رو از پشت پنجره لمس می کردن!

لب زدم:

- باران، بار امشب!

قطرات تو

غرور اشک‌هایم را می خرنند!

"نسترن موسوی"

با احساس تشنگی و خشکی توی دهنم از جام بلند شدم، شالم رو روی سرم انداختم! از اتاق خارج شدم، همه‌ی برق‌ها خاموش بود و فقط صدای وز وز باد تو خونه می‌پیچید!

پرده‌های پذیرایی رو انداخته بودن، انگار غروب بود چون هوا اون قدر تاریک نشده بود!

بعد از نوشیدن آب از آشپزخونه زدم بیرون.

انگار کسی تو خونه نبود!

اما صدای گیتاری که به گوشم خورد؛ باعث شد لحظه‌ای سر جام بایستم!

و بازهم آیدین و صداش!

نمی‌دونم چه احساسی توی صداش هست که جذبش میشم. یه حس خاص! یه حس که اونقدر به پاهام توان داد تا برم طبقه‌ی سوم.

پاهام قدرت برگشتن نداشتن، بی‌اختیار خودم رو به پشت در اتاقش رسوندم. سرم رو آرام روی در گذاشتم و گوش دادم! به صدایی که انگار تموم غم و غصه‌هام رو به دست باد می‌سپرد.

محو صداش بودم که در اتاقش رو باز کرد و من رو دید.

شرمنده سرم رو انداختم پایین! نمیشد در رو باز نکنه؟!

- اینجا چیکار می‌کنی؟

سرم رو گرفتم بالا، فهمید که دلم صدای گرمش رو می‌خواد؟! چشم‌هام لو می‌دادن و من رسوا می‌شدم قطعاً!

مچ دستم رو محکم گرفت و من رو کشید توی اتاق.

نفسم رو تو سینه حبس کردم و حیرت زده نگاهش کردم! یعنی اینقدر بلند فکر کرده بودم؟! انگار که کسی من رو از عمق چاه بیرون بکشه؛ مچ دستم رو محکم از توی دستش کشیدم و ماساژش دادم!

چش بود این مرد؟!!

آهی کشید؛ محکم!

- می تونم، یه درخواستی ازت داشته باشم؟

متعجب یه تای ابروم رو انداختم بالا، درخواست؟! اون هم، اون هم آیدین؟ چه درخواستی؟

سرم رو تکون دادم.

- می خوام گیتار بزنم؛ آخر هفته کنسرت دارم! ازت می خوام گوش بدی و در آخر نظرت رو بهم بگی!

نکنه که فکرم رو خونده؟

نمی دونست دارم وابسته میشم به صداش؟ می خواست زجرم بده؟! زجرم میداد اگر برام می خوند!

نیم نگاهی بهم انداخت و بعد به صدلی که با فاصله‌ی نسبتاً زیاد از تخت قرار داشت اشاره کرد. به سمتش رفتم و روش

جا گرفتم! صدلی اونقدری سرد بود که بخواد تب وجودم رو سرد کنه؟ چرا ازم خواست که بمونم و گوش بدم؟!!

انگشت‌های کشیده و مردونه‌اش رو سیم‌های گیتار می رقصیدن.

من هنوزم حس میکنم یه احساسی میتونه بین ما دو تا باشه

هنوزم میشه هر روز صبح دو تا چشمام به عشق دیدن تو وا شه

من هنوز درگیر اون روزام من هنوز درگیر خاطراتم

من دوست دارم تا همیشه با تو باشم

هنوزم میشه یه احساسی ما بین ما باشه

نباید قلبت از من جدا باشه

صدای مردونه‌اش؛ عالی بود.

اشک توی چشم‌هام جمع شد و شاید برای هزارمین بار تو دلم اعتراف کردم که صدای تو دوست دارم!

هنوزم پیش تو می‌لرزه دستم معلومه هنوزم به تو وابستم

هنوزم میشه کنارت آرام بود مته دیوونه‌ها تا صبح تو بارون موند

هنوزم پیشت حس میشه آرامش من این حسو می‌خوامش

(اشوان - هنوزم میشه)

ناخودآگاه زمزمه کردم:

- خیلی قشنگ بود.

و تنها جوابش، بالا گرفتن سرش بود و یه لبخند که بیشتر تلخند بود، تا لبخند!

گیتار رو روی تخت گذاشت و به سمت پنجره رفت. وقتی پرده رو کنار زد؛ هنوز هم بارون می‌بارید!

- نمی‌دونم چرا! اما این اولین شبیه که می‌خوام اعتراف کنم! همه چیز رو بگم، نه برای تو! به خاطر خودم! چون دیگه خسته شدم، خسته شدم از اینکه این زخم هر روز تازه میشه! می‌دونم میلی به شنیدن این قصه نداری اما من می‌گم! به خاطر آرامش خودم!

نمیشد چیزی نگه و بازم برام گیتار بزنه؟! چرا کنجکاو نبودم؟! اصلا چرا توی این اتاق مقابل این مرد داشتم به قصه‌ای که هر روز زخمش رو تازه می‌کرد گوش می‌دادم؟ چرا نمی‌رفتم تو اتاق خودم؟!

- اواخر پاییز بود. اون زمان، استاد دانشگاه موسیقی بودم! اولین بار بود که یکی از دانشجو هام این قدر توجه ام رو به خودش جلب می کرد! اون پریا بود، دختری که با همه دخترهایی که تا به اون روز دیده بودم فرق داشت! من عاشقش شدم، به غرورم نتونستم بهش ثابت کنم دوستش دارم اما بالاخره یه روز گفتم! بهش گفتم خیلی وقته دوستش دارم، فکر می کردم یه دختر معمولیه با یه زندگی معمولی، اما اون می گفت پدر و مادرم وقتی 4 ساله بودم از هم جدا شدن و پدرم تو سن 10 سالگیم تو تصادف فوت کرد. زندگی عجیبی داشت! پر از سختی!

انگشت هاش رو کشید روی شیشه و ادامه داد:

- می گفت بعد از جدایی، هیچوقت مادرش رو ندیده، تا اینکه بعد از به دنیا اومدن بارانا دیگه اون پریای قبل نبود و شروع کرد به گشتن دنبال مادرش! اما وقتی فهمید مادرش مرده، افسرده شد. دیگه حالش مثل قبل خوب نبود.

ازم خواهش کرد که بیایم شمال! می گفت پدر و مادرش اولین بار همدیگه رو تو شمال دیدن! همیشه مادرش رو مقصر جدایی می دونست! می گفت بعد از 5 سال زندگی مشترک با پدرش، عاشق یه مرد دیگه شده!

نمی تونستم دلش و بشکونم، اما نمی دونستم که می خواد دست به خود کشی بزنه!

اونشب، دیر رسیده بودم چون تو همین دریای لعنتی غرق شده بود!

با پشت دست اشک هاش رو پاک کرد!

کاملا به سمت پنجره چرخید تا شکستن غرورش رو ببینم.

آب تا پشت پلک هام بالا اومده بود.

- اونشب قبل از غرق شدنش یه نامه برام نوشته بود، گفته بود یه خواهر داره! گفت پیداش کنم و...

آهی کشید، عمیق! انگار از ته ته قلبش!

موندن من توی این اتاق بیشتر زجرش می داد. پس با گفتن بیخشید اتاق رو ترک کردم!

بغض خفه‌ام رو توی سینه قورت دادم و نیم‌نگاهی به پنجره انداختم. چقدر دریا بی‌رحم بود! داستان مرگ همسرش، خیلی غم‌انگیز بود.

بلند شدم و با پاک کردن اشک‌هام به سمت کمد رفتم، مانتو و شالی رو که صبح عوض کرده بودم بیرون کشیدم.

آهی کشیدم و جلوی آینه ایستادم. شلوارم که مشکی بود و نیاز نبود عوضشون کنم!

از اتاق که زدم بیرون، آهسته قدم بر می‌داشتم. یادم نمی‌اومد آخرین بار کی دریا رو دیده بودم؟ انگار زمان زیادی از دیدن دریا می‌گذشت.

پام رو که از ویلا بیرون گذاشتم، یادم اومد که هندزفری و موبایلم رو بر نداشتم! سریع برگشتم و بعد از برداشتنشون، به سمت دریا راه افتادم.

دریایی که انگار برای آیدین پر از درد و حرف بود.

کنار دریا قدم می‌زدم. خورشید غروب می‌کرد!

دریا پر از حرف بود انگار.

داشتم به حرف‌های آیدین فکر می‌کردم! به گذشته‌ی تلخ پریا و خواهری که هنوز آیدین اون رو پیدا نکرده بود.

– یه تشکر بهت بدهکارم! ممنون.

برگشتم سمت صدا.

– تشکر برای چی؟ من باید عذرخواهی کنم که از اتاق زدم بیرون.

لباس‌هاش رو با شلوار گرمکن و سویشرت خاکستری رنگ عوض کرده بود.

دست‌هاش رو تو جیب شلوارش فرو برده بود.

– من واقعا متاسفم! بابت مرگ همسرتون.

سکوت کرد.

فقط چشم دوخت به انتهای دریا که به خطی میون آسمون و زمین وصل میشد!

- گاهی اوقات، سرنوشت اون جور که تو دوست داری پیش نمیره، گاهی باید اونقدر زمین بخوری تا دنیا ازت یه آدم واقعی بسازه! یه آدمی که با سختی هاش بجنگه، نذاره روزگار ذره‌ای بهش آسیب بزنه! من هم جنگیدم، درسته پریا رو فراموش نکردم اما می‌خوام...

بازهم سکوت کرد.

چی می‌خواست بگه؟!

- ازت می‌خوام تو پیدا کردن خواهر پریا کمک کنی، چون طبق اون نامه من باید...

و ادامه‌ی حرفش رو خورد!

- نمی‌دونم چرا! اما احساس می‌کنم تو تنها کسی هستی که می‌تونه کمک کنه.

و با لحنی که کاملا خواهش توش مشخص بود گفت:

- کمک می‌کنی؟ به خاطر بارانا، من باید خواهرش رو پیدا کنم.

ناخودآگاه زمزمه کردم:

- کمکت می‌کنم!

و حالا قولی دادم که نمی‌دونستم چرا؟! چرا قبول کردم؟

نمیگم به خاطر بارانا! چون واقعا خنده‌ام می‌گرفت.

به خاطر آیدین؟

برگشتیم ویلا.

با تعجب به ساعت نگاه کردم که 7 غروب رو نشون میداد! اون قدر خسته بودیم که نفهمیدیم این همه وقت چطور خوابمون برده بود!

شام تو سکوت سرو شد. سر میز، یا خاتون من و آیدین رو زیر چشمی نگاه می کرد یا احمد آقا! بعد از جمع کردن ظرفها که با مخالفت های خاتون و صبا روبرو شدم همراه بارانا رفتیم توی اتاق. عروسک هاش رو آورد تا باهاش بازی کنم. داشتیم به رفتار امروز آیدین فکر می کردم! چرا من؟ صد البته بدم نمی اومد کمکش کنم ولی دقیقا نمی دونستم پیدا کردن اون دختر چه نتیجه ای داشت؟

تو دلم گفتم حتما می اومد برای نگهداری بارانا!

تقه ای به در اتاق خورد و باعث شد از فکر در بیام.

- بفرمایید؟

با باز شدن در؛ صورت گرد و تپل خاتون پیدا شد.

- خانم، کاری با من ندارین؟ ما داریم میریم مشهد!

- نه خوش بگذره، ما رو هم دعا کنین!

جلو اومد و لپ بارانا رو بوسید.

- مواظب باشین! راستی آقا هر شب باید گل گاو زبون بخوره! یادت ن...

- چشم چشم!

بعد از خداحافظی؛ نیم نگاهی به ساعت روی دیوار انداختم که ده و نیم رو نشون میداد! دستی دستی و قتمون رفت!

بعد از بدرقه کردنشون؛ خواستم به اتاق برگردم.

- بیا تو اتاقم، کارت دارم!

پوفی کشیدم و بارانا رو گذاشتم تو اتاقم.

- خاله تو اینجا بمون من الان میام!

- باته!

در اتاقم رو بستم و رفتم پیش آیدین.

تقه‌ای به در اتاقش زدم .

وای خدا الان دقیقا احساسم رو چه جویری توصیف کنم من؟

- بیا تو!

دستگیره رو به سمت پایین کشیدم و با فرستادن صلوات وارد اتاقش شدم.

نیم نگاهی بهم انداخت.

- حرف‌های امروزم رو یادت هست؟

آهسته گفتم:

- بله!

- گفتمی کمکم می‌کنی، حرفت رو پای چیزی نمی‌ذارم ولی در قبالتش بهت پول میدم!

چی می‌گفت؟! پول چی؟!!

از جاش بلند شد و به سمتم اومد.

– گفתי کمکم می کنی! من هم هرچقدر که بخوای بهت پول میدم، اما نصفش رو الان و نصفش رو بعد از پیدا کردن خواهر پریا.

قبول می کردم؟ یا...

اگر قبول می کردم؛ پول رو می گرفتم و خونه می خریدم، حداقل خودم و بی بی رو نجات می دادم از این بیچارگی!

– سکوتت علامت رضایته؟

چی می گفتم؟!

انگار فهمید تردید دارم!

– می خوام در قبال این کار بهت پول بدم! تردید داری؟

– خیلی خب! قبوله!

با گفتن این جمله؛ چیزهایی توی کاغذ نوشت و به دستم داد تا امضاء کنم. یکسری شرط و شروط هم قبل از کار بهم گفت .

برگشتم توی اتاق.

چرا قبول کردم؟! مگه همین مرد خودخواه و مغرور نبود که راه به راه پوزخند میزد بهم؟

از کار خودم حرصم گرفت ولی بعد از چند دقیقه عصبانیتم فروکش کرد. بارانا می گفت خسته ام می خوام برم بخوابم!

آروم روی پام خوابوندمش. بغلش کردم و توی اتاق خودش روی تخت گذاشتمش!

به سمت پنجره ای اتاقش رفتم و بستمش. ممکن بود دریا شب طوفانی بشه!

از خیلی‌ها شنیده بودم که شب‌ها نباید توی دریا شنا کرد!

نیم نگاهی به صورت بارانا انداختم.

با هر موج دریا؛ یه قدم عقب‌تر می‌رفتم اما انگار پاهام دوست داشت که جلوتر و جلوتر بره! چقدر بی‌رحم بود امشب این آب!

فریاد زدم:

– چته؟ چرا انقدر داغونی؟ چرا تپش‌هات رو احساس می‌کنم؟

رفتم جلوتر، تا جایی که دیگه ساحل حتی به اندازه‌ی نوک سوزن هم نبود! انگار یکی باهام حرف می‌زد. با یه لحن عجیب!

– نه لیلی، برگرد، تو نباید غرق بشی!

مثل دیوونه‌ها فریاد زدم:

– می‌خوام راحت بشم، می‌خوام غرق بشم، تو کی هستی؟

صدا انگار از اعماق دریا می‌اومد، با هر کلمه‌اش موج‌ها به طرز عجیبی به سمت می‌اومدن..

– برگرد، تو رو خدا برگرد.

جنون گرفته بودم! اونقدر جلو رفته بود که وقتی یه لحظه برگشتم تا ببینم چقدر از ساحل دور شدم، حتی ساحل هم معلوم نبود!

نمی‌دونستم دارم چیکار می‌کنم!

حالم اصلا خوب نبود.

موج بلندی به سمتم اومد و باعث شد بیافتم. کمرم با جسم سنگینی برخورد کرد، باعث شد صدای آخم بلند بشه. درست لحظه‌ی آخر بود که احساس کردم زیر پاهام خالی شد! چشم‌هام رو بستم و از ته دلم لبخند زدم.

نور کم جونی به صورت خورد و باعث شد چشم‌هام رو باز کنم.

اولین کسی که دیدم آیدین بود.

با یه لبخند کم جونی که روی لب‌هاش نشستته بود!

- خوبی؟

اصلا هیچ چیز یادم نمی‌اومد.

- آره! خوبم! من، اینجا چیکار می‌کنم؟

از جاش بلند شد و به سمت پنجره رفت!

- می‌خوای بگی یادت نمیاد؟

- نه.

برگشت سمتم.

- داشتی غرق می‌شدی؛ نجات دادم!

کُپ کردم! من؟ من داشتم غرق می‌شدم؟ با گفتن این جمله؛ یه چیزهایی تو ذهنم تکرار شد که باعث شد ناخودآگاه آه بکشم، چه جووری نجاتم داده بود؟

آخم کمرنگی روی پیشونیم جا خوش کرد.

- چه جوری نجاتم دادی؟

نیم نگاهی به صورتم انداخت و بی اعتنا گفت:

- داشتی خودکشی می کردی!

آره داشتم خودکشی می کردم! می خواستم راحت بشم از دست این زندگی، حتی دلش رو هم نمی دونستم!

تقه‌ای به در اتاق خورد و دکتر به همراه پرستار وارد اتاق شد.

بی توجه به من، رو به آیدین گفت:

- شانس آوردین! اگر یک دقیقه دیرتر می آوردینش ممکن بود بمیره!

بعد معاینه‌ام کرد و گفت: سِرْمِت تموم بشه مرخصی!

احساس می کردم نمی تونم نفس عمیق بکشم!

- دیشب، با این کارت من رو یاد پریا انداختی!

و من تو سکوت به سِرْم خیره شدم!

بعد از اون شب؛ برگشتیم تهران، تعجب کردم! آیدین می گفت قراره دو سه روز بمونیم اما به یک روز هم نکشید که

برگشتیم!

پا به ویلا گذاشتیم. همه‌ی خدمتکارها رو دیدم که جلوی در ایستاده بودن. وای خدایا!

بارانا رو تو بغلم گرفتم، الان من رو با کیانی ببین چی میگن؟

از کنارشون رد شدیم. حتی بعضی هاشون زیادی پیج می کردند!

بارانا رو گذاشتم طبقه‌ی بالا و رفتم پیش بی‌بی.

- دلم تنگ شده بود براتون!

لبخند زد، لپ‌های گوشتالوش کش اومدن.

- من هم همین‌طور عزیزم!

همدیگه رو بغل کردیم، با اینکه یک روز بیشتر از دیدنش نگذشته بود اما حسابی دلتنگش شده بودم!

به سمت کتو رفتم.

- بی‌بی من میرم حموم!

- برو عزیزم.

بلوز سبز رنگ و شلوار و شال مشکی رنگی رو بیرون کشیدم و راهی حمام شدم!

زیر دوش، فقط به پیشنهاد آیدین فکر می‌کردم.

چرا قبول کردم؟!

و برای بار هزارم تو گوشم تکرار شد این جمله! خسته بودم! از تموم کارهایی که بی‌فکر انجام می‌دادم خسته بودم!

از حموم بیرون زدم، شالم رو دور گردنم انداختم، حوله رو روی موهام گذاشتم و تکونش دادم تا خشک بشه.

- بی‌بی؟

برگشت سمتم.

- چیزه، میگم من یه قرار داد بستم!

منتظر بهم چشم دوخت که ادامه بدم.

- یعنی با خود کیانی قرارداد بستم، توی شرکت خودشه! اگر اجازه بدین.

حرفم رو قطع کرد:

- چه کاریه توی شرکتش؟

- قراره منشی بشم.

بی حرف بلند شد و به سمتم اومد. یعنی قبول کرده بود؟

دستی روی موهام کشید و گفت:

- می خوای برات بیافمشون؟

لبخند زدم و سرم رو به معنای رضایت تکون دادم!

صبح روز بعد، بعد از خوردن ناهار گفت برم بالا توی اتاقش.

تقه‌ای به در زدم .

- بفرمایید!

یادمه قبلا می گفت بیا تو"

وارد اتاق شدم و در رو پشت سرم بستم. به صورتم زل زد و به صندلی اشاره کرد. دستهام عرق کرده بود؛ مشتشون

کردم و روی صندلی نشستم.

مشغول بررسی چند تا برگه بود. ناگهان سرش رو گرفت بالا و با نگاهش غافلگیرم کرد.

- کارمون از فردا شروع میشه! همونطور که گفتیم، من نصف پول رو اول بهت میدم و نصف دیگه وقتی اون دختر پیدا شد!

تو دلم آهی کشیدم. به این پول احتیاج داشتم! مبلغ رو که خودش تعیین کرده بود. دیگه حرفی نمی‌موند!
دوباره مثل اون شب، یک سری شرط و شروط گذاشت. از اتاقش که زدم بیرون یه نفس راحت کشیدم! کی تموم میشد
این قضیه؟

و تو اون لحظه، همون صدای لعنتی همیشگی اومد سراغم!

"تازه شروعشه!"

داختم برای بارانا کتاب قصه می‌خوندم. نگاهم رو از متن کتاب گرفتم و به بارانا نگاه کردم که خواب بود. اروم کتاب قصه
رو کنار تختش گذاختم و رفتم پایین پیش بی‌بی، بعد یه فکری به ذهنم رسید! دوست داشتم برم بیرون!
گفته بود می‌تونم برم بیرون، اما به شرطی که بارانا خواب باشه، بی‌سروصدا رفتم توی اتاق و بعد از تعویض لباس‌هام از
ویلا زدم بیرون.

هوا ابری بود. تا پام رو از ویلا گذاختم بیرون، اولین قطره روی گونه‌ام چکید.

قطرات بعدی راهشون رو پیدا کرده بودن! امروز آسمون هم مثل من، دلش گرفته بود، به خاطر عشقی که ناخواسته پا به
قلبم گذاشته بود و من نمی‌دونستم چه کارش کنم؟ بی‌بی می‌گفت: "ما قدیمی‌ها به جای اینکه عاشق هم باشیم، همدیگه
رو دوست داشتیم. یکیمون که می‌رفت سفر، اون یکی از دلتنگی دق نمی‌کرد یا دیوونه نمیشد!"

سرم رو گرفتم رو به آسمون، حالا از اون کوچه هم خارج شده بودم.

دست‌هام از شدت سرما یخ زده بود، محکم مشتشون کردم و گذاختمشون توی جیب مانتوم، یه لحظه آرزو کردم ای
کاش اونشب تو دریا می‌مردم، ای کاش غرق می‌شدم تا دیگه توی این دنیای لعنتی نباشم؛ می‌رفتم پیش پدر و مادرم
لااقل اونجا پیشم بودن!

ناخودآگاه فکرم کشیده شد سمت زندگی پریا، زندگی اون که از زندگی من سخت‌تر نبود، بود؟

چشم خورد به یه پارک که خیلی خلوت بود. قدم هام رو تندتر کردم و توی یکی از آلاچیق‌ها جا گرفتم. کامل ننشسته بودم که پسر لاغر اندام و تقریباً کچلی اومد و کنارم نشست، دروغ نگم، ترسیدم اولش! ازش فاصله گرفتم چون تقریباً بهم چسبیده بود!

این بار بیشتر از قبل بهم چسبید؛ نزدیک بود گریه‌ام بگیره.

- آقا، میشه فاصله‌تون رو حفظ کنین؟

لبخند آزار دهنده‌ای روی لبش نشست و نج‌نجی کرد! چشم‌های کثیفش تو اجزای صورتم می‌چرخید که جام رو عوض کردم و رفتم اون سمت آلاچیق نشستیم. فکر کردم این بار هم میاد کنارم می‌شینه اما برخلاف تصورم بلند شد و از اون طرف پارک چند نفری رو صدا زد:

- کامران، عرفان بیاین این طرف.

تم لرزید.

خدایا کمک کن! بلند شدم و خواستم از آلاچیق برم بیرون که با دست راستش بدجور هولم داد و داد زد:

- بشین سرجات خانم کوچولو.

جیغ زدم: برو اونور، از جونم چی می‌خواین؟

دوتا پسری که صدایشون زده بود اومدن جلو، جلوی در آلاچیق ایستادن و راه رو سد کردن، آب تا پشت پلک‌هام بالا اومد، با بغض گفتم:

- برین اونور، خواهش می‌کنم.

چشم‌هام رو بستم.

سعی کردم بغضم رو قورت بدم.

صدای آخ گفتن کسی باعث شد چشم‌هام رو باز کنم.

- آشغال (... تو گ*و خوردی.

نمی‌دونم فرشته‌ی نجاتم کی بود؟! اما هرکی که بود واقعا ازش ممنون بودم، اون پسرها سعی می‌کردن بزنتش! اما با این که یک نفر بود حساب همه‌شون رو رسید و به سمتم اومد.

کم مونده بود دو تا شاخ بزرگ بالای سرم سبز بشه!

آیدین؟!!

این! این اینجا چیکار می‌کرد آخه؟

- تو اینجا چیکار می‌کنی؟

جا خوردم!

- ببخشید، ولی من باید این رو از شما پرسیم!

نیم نگاهی بهم انداخت و انگشت‌هاش رو فرو برد لای موهاش!

زیر لب زمزمه کرد:

- لعنتی!

خودم رو جمع و جور کردم و خواستم از آلاچیق برم بیرون که گفت:

- برو سوار شو! همینجا پارکش کردم!

- نمی‌خوام!

ایستاد، خواستم به راهم ادامه بدم که گفت:

– لچ بازی رو بذار کنار!

لچ بازی می کردم؟! نه، به هیچ وجه.

من از قصد سوار ماشینش نمی شدم، اما ته دلم می گفت اگر اون نبود الان معلوم نبود چه بلایی سرت می اومد.

رفتم سمت ماشینش، که همزمان دزدگیر رو زد و اشراه کرد سوار شم!

در صندلی عقب رو باز کردم و روش جا گرفتم. سوار ماشین شد و با تعجب نگاهم کرد!

نه آقای کیانی! فکر کردی زرنگی؟ فکر کردی میام جلو و کنار تو می شینم؟!

مانتوی مشکی ساده و رنگ و رفته ام رو به همراه شلوار مشکی پوشیدم. شال کله غازیم رو روی موهام انداختم.

رو به بی بی گفتم:

– بی بی؟ من دارم میرم!

به مهر بـ —وسه ی کوتاهی زد و از روی سجاده بلند شد. به طرفم اومد!

– خدا پشت و پناهت دخترم!

و از روی شال موهام رو بوسید، نیم نگاهی به ساعت دیواری انداختم و با عجله گفتم: فعلا بی بی!

با مکث کوتاهی از اتاق زدم بیرون. همه ی خدمتکارها خواب بودن جز مریم و سحر! دعا می کردم باهاشون روبرو نشم!

نفسم رو تو سینه حبس کردم و بسم الله گفتم! نفسم رو بیرون فرستادم، باید می رفتم پشت ویلا، اونجا یه در مخفی بود

که رو به کوچه ی پشتی باز می شد! البته آیدین خودش گفته بود از اون سمت بریم، تا کسی متوجه نشه!

تقریبا به ته باغ رسیده بودیم که دستم رو روی قفسه ی سینه ام گذاشتم و یه نفس راحت کشیدم!

چرخیدم و اطراف رو نگاه کردم! فاصله‌ی زیادی تا در نبود، بنابراین چند قدم فاصله رو پر کردم و در مخفی رو که پشت
یه درخت بود باز کردم!

زانتیای مشکی رنگی درست جلوی در پارک شده بود، با دیدنم شیشه‌ی سمت شاگرد به سمت پایین کشیده شد و اون
مرد با یه حرکت عینکش رو از روی چشم‌هاش برداشت.

- سلام!

سرش رو تکون داد و از جاش پیاده شد؛ در سمت شاگرد رو باز کرد و گفت:

- بفرمایید!

چه جنتلمن! تشکر کوتاهی کردم و روی صندلی جا گرفتم! عطر تلخش کل فضای ماشین رو پر کرده بود. تعجب کردم از
اینکه ماشین مدل بالای مشکی رنگش رو ندیده بودم!

همون لحظه، داشبورده رو باز کرد که باعث شد من از افکارم فاصله بگیرم!

یه کاغذ در آورد.

- این رو بگیر، آدرس توش رو برام بخون!

برای یک لحظه، آدرس توی ذهنم آشنا اومد! اما بعد به فکرم خندیدم!

حدود 1 ساعت بعد، به آدرسی که توی کاغذ نوشته شده بود رسیدیم!

یه کوچهی قدیمی بود! عمرش به 50 سال پیش می‌رسید! این رو دیوارهای سیاه و بعضی هم سوخته‌ی خونه‌ها نشون
می‌داد!

آیدین اومد و با هم به سمت پلاک 63 رفتیم. خونه‌ای قدیمی بود که کنارش روی تابلوی کوچیک خاک گرفته‌ای نوشته
شده بود 63!

انگار خیلی سال بود که کسی توش زندگی نکرده!

- همین جاست، پلاک 63!

آیدین ضربه‌ی آرومی به در آهنی خونه زد! در خونه اونقدر زنگ زده و پوسیده بود که در کسری از ثانیه به طرز عجیبی باز شد! چند کبوتر که توی حیاط خونه بودن با صدای در سریع از جا پریدن!

خونه بدجوری متروکه بود!

گفتم:

- اینجا که خرابه‌ست! مطمئنی مادر و پدرش اینجا زندگی می‌کردن؟!

انگشت اشاره‌اش رو کشید رو دیوار سیاه حیاط.

- اینجا کم کمش مال 30-40 سال پیشه!

- تا حالا با همسرتون اومدین اینجا؟

نیم نگاهی بهم انداخت و مشغول کنار زدن برگ‌های زرد کف حیاط با کفش‌هایش شد!

- آره، اومدم!

و من نباید می‌پرسیدم، نه؟

وارد خونه شدیم، داخل خونه افتضاح‌تر از بیرونش بود و انگار در اثر سوختگی از بین رفته بود!

- پریا می‌گفت پدرش بعد از طلاقشون اینجا رو آتیش زده!

کنجکاوانه رفتم طبقه‌ی بالا! دروغ نگم، خونه ترسناک بود، خیلی هم ترسناک!

آهسته وارد یکی از اتاق‌ها شدم، همه چیز سوخته و سیاه بود!

کف خونه، کلی حشره رژه می‌رفت. تابلویی وسط اتاق افتاده بود که این رو می‌شد از قاب دورش فهمید! همونطور که اتاق‌ها رو می‌گشتم، رفتم لب یکی از پنجره‌ها. برگشتم و آیدین رو دیدم که تو چهارچوب پوسیده‌ی در، ایستاده بود!

بهم زل زد.

دست پاچه سرم رو انداختم پایین.

مگه نمی‌دونست دووم نمیارم وقتی اینطوری نگاهم می‌کرد؟

سرم پایین بود که متوجه یه چیزی شبیه دفترچه یا کتاب، زیر پاهام شدم. خم شدم و از روی زمین برداشتمش.

رو صفحه‌ی اولش بسم الله قشنگی نوشته شده بود اما بهش نمی‌خورد چاپی باشه! انگار با دست نوشته شده بود.

- اون چیه؟

به سمتم اومد .

دفترچه رو ورق زدم.

برگه‌هایش سوخته بودن، انگار دفترچه‌ی خاطرات بود!

- این ...

" به تموم غم‌هام قسم می‌خورم، فراموشت نمی‌کنم!"

این متن با دست خط کج و ماوجی نوشته بود.

- احتمالاً دفترچه‌ی مادر پریاست.

ناخودآگاه پرسیدم:

- اسمش، اسمش چی بود؟

- اونطور که خود پریا می گفت، ارغوان!

میخکوب شدم.

زندگی هر دومون سختی هایی داشت و من فکر می یه لحظه کشیده شد سمت مادرم! حداقل پریا مادرش رو دیده بود!

- چیزی شده؟

سرم رو به معنی نه تکون دادم!

از خونه زدیم بیرون. آیدین رفت تا از بعضی همسایه ها اطلاعاتی به دست بیاره!

بعد از چند دقیقه ی طولانی، اومد و توی ماشین نشست.

- مادرش بعد از ازدواج دوش از این شهر می ره، باید خونه اش رو پیدا کنیم!

- مگه نمیگین مرده؟

سرش رو تکون داد.

- خب، پس بهتره دنبال آشناهاشون بگردیم، شاید اون ها کسی رو بشناسن!

ماشین رو به راه انداخت.

- نمی دونم! پریا می گفت ارغوان به مادرش خیلی وابسته بوده، ازدواج دوش هم از روی علاقه اش بوده، الان مشکل

اینجاست که من آدرس خونه ی دوش رو ندارم!

و بعد اضافه کرد:

- برای امروز کافیه، از فردا دنبال خونه ی دوم مادرش می گردیم!

- بی بی؟

- جانم؟

رفتم و کنارش نشستم. خیره شد به صورتم.

چه خوب بود داشتن بی بی!

- می گم، من با پول این کار یه خونه اجاره می کنم که از اینجا هم راحت بشیم!

چرا هنوز احساس می کردم بی بی قانع نشده؟!

- باشه دخترم!

آهی کشیدم. انگشت هام رو لای موهام فرو بردم و بهم ریختمشون.

- لیلی جان؟

برگشتم و منتظر، به چشم هاش نگاه کردم.

- پول یه منشی ساده اون قدر زیاده که یه دفعه بشه باهش یه خونه اجاره کرد؟

دست پاچه گفتم:

- چیزه، بی بی... .

هیچ وقت نمی تونستم به بی بی دروغ بگم، هیچ وقت.

- بی بی؛ من همراه آقای کیانی دنبال یه دختر می گردیم! اون گفت در قبال این کار هر چقدر پول بخوام بهم میده.

نمی خواستم به بی بی دروغ بگم.

- یه دختر؟

- اوهوم، خواهر زنش! یعنی خاله‌ی بارانا.

خنده‌ی کوتاهی کرد.

- مگه گم شده مادر؟

- نه! یعنی، چطور بگم، خواهر ناتنی زنش!

نمی‌دونم؛ خیالات خودم بود یا...! اما احساس کردم رنگ بی بی پرید. نه!

شاید هم اشتباه می‌کردم!

دستش رو به لبه‌ی تخت گرفت و بلند شد.

- چرا از تو کمک خواسته؟!

شونه بالا انداختم.

- نمی‌دونم! ولی گفت تو تنها کسی هستی که می‌تونی کمک کنی.

متعجب شدم، از حرفی که بی بی خیلی بی مقدمه زد.

- نمی‌خواد بری دنبال این جور کارها! من به همین کار پرستاری ات راضی‌ام! جامون هم که بد نیست!

دلیل مخالفتش رو نمی‌فهمیدم.

درسته! جامون بد نیست ولی همیشه که تا وقتی موهام رنگ دندون هام بشه اینجا بمونم!

- بی بی، من هم می‌دونم! ولی تا آخر عمر که همیشه اینجا بمونیم!

بلند شد. روی تخت دراز کشید و پتو رو تا زیر گردنش بالا کشید. این هم یه نوع بی‌اعتنایی بود دیگه!

من هم به خیال اینکه خواب کوتاهی داشته باشم، روی تخت دراز کشیدم و چشم‌هام رو بستم.

– اونطور که همسایه‌اشون میگه، خونه‌ی مادرش بعد از ازدواج دومش کرج بوده! سرم رو بالا گرفتم که با نگاهش غافلگیرم کرد.

بی حرف، نگاهش رو دزدید و ماشین رو به راه انداخت. امروز هم با همون زانتیای مشکی رنگ اومده بود و حالا مقصدمون کرج بود! نمی‌دونم چرا، اما با اینکه هنوز اون دختر رو ندیده بودم، حس بدی بهش داشتم. حس ششم‌ام بهم می‌گفت قراره زن آیدین بشه! اصلا به من هیچ ربطی نداره!

یه لحظه به لباس‌های خودم که همون دیروزی‌ها بود نگاهی انداختم و بعد به لباس‌های اون، یه پلیور خاکستری رنگ با شلوار مشکی! عینک دودی مشکی رنگی هم روی صورتش بود.

تک سرفه‌ای کرد و من به خودم اومدم. نفهمیدم دلیل خنده‌اش رو! چون داشتم دیدش می‌زدم، خندید؟

زنش مُرده، بفهم لیلی! خاک بر سرت که عاشقش شدی، اون قراره با یکی دیگه ازدواج کنه، یکی دیگه قراره بیاد تو زندگیش، قراره جای پریا رو برای بارانا و صد البته خود آیدین پر کنه.

یعنی خودش هم راضیه؟!

با بشکنی که جلوی صورتم زده شد، ترسیدم و به خودم اومدم. انگار از اعماق چاه کشیده باشم بیرون.

تک خنده‌ی مردونه‌ای کرد.

چرا ندیده بودم اون چال روی گونه‌اش رو؟

به سختی صورتم رو ازش گرفتم، نمی‌خواستم ببینمش، من می‌گشم این عشق رو، اصلا مگه این حس اسمش عشقه؟!

با یادآوری "اسمش عشقه" یاد آهنگ مرتضی پاشایی افتادم. سعی کردم حواسم رو به چیزهای دیگه پرت کنم، به زندگی سختی که توش بودم و از بدبختی عاشق هم شده بودم! این عشق یک طرفه‌ست، می‌دونم خدا، می‌دونم.

- کجایی؟

با صدای تقریبا بلندش، سیخ سر جام نشستیم و در حالی که اشک تو چشمهام پر شده بود گفتم:

- بله، بله، ببخشید اصلا حواسم نبود!

برگشت و خیره نگاهم کرد. عذابم نده لعنتی! نگاهم نکن! من دووم نمیارم!

سکوت کرد. برگشت و آینه‌ی ماشین رو نگاه کرد.

نمی‌دونم چقدر گذشت؛ یک ساعت؟ دو ساعت؟ سه ساعت؟

ولی بالاخره به مقصدمون رسیدیم. ماشین رو جایی پارک کرد که دور تا دور خیابونش رو درخت‌های بلندی پُر کرده بود.

- رسیدیم.

تنها کلمه‌ای که سکوت بینمون رو شکست.

از ماشین پیاده شدم و بعد از اینکه ماشین رو قفل کرد گفتم:

- بیا، از این سمت.

دنبالش رفتم. مدام دست می‌کشید لای موهایش، موهای لخت و مشکی یکدستش. سرم رو انداختم پایین.

خدایا، من چم شده؟

پیچید تو یه کوچه، دستش رو فرو برد توی جیب شلوارش.

و من تمام حرکاتش رو با دقت زیر نظر داشتم.

کاغذی از توی جیبش در آورد و با شیطنت خاصی که توی چشم‌هایش بود رو بهم گفتم:

- همین خونه‌ست.

خونه ساخت جدیدی داشت! دیوارهای بیرونش رو آجرهای گرمی رنگی پوشونده بود. آیدین به سمت زنگ خونه رفت و اون رو فشرد! با اینکه ساخت خونه قدیمی نبود اما زنگش خیلی قدیمی به نظر می‌رسید.

- بی حالی امروز!

- کی؟ من؟

صدایش خیلی آرام بود، در حد زمزمه.

ولی من فهمیدم که گفت بی حالی امروز!

نگاهش رو ازم گرفت.

دارم پس میافتیم! نجاتم بده خدا.

صدای شالاپ شالاپ کسی از توی حیاطش می‌اومد. منتظر به در چشم دوختیم که با صدای تیک مانندی باز شد. انگار لولاش مشکل داشت.

یه زن چاق و قد کوتاه که به صورتش می‌خورد کلی هم مهربون باشه اومد جلوی در و با لهجه‌ی شیرین آذرش گفت: سلام، بفرمایید؟

آیدین با لبخند گفت: شرمنده، ما با خانم ارغوان فاطمی کار داریم.

نگاه کوتاهی به داخل انداخت و به چند نفر که به نظرمی‌اومد توی حیاط باشن، گفت: برین تو، شیشه‌ها رو می‌شکونین، اینجا بازی نکنین.

و برگشت سمت ما.

- والا راستش، من کسی رو به این اسم نمی‌شناسم، ما 20 سالی هست اینجا رو خریدیم! اون موقع هم یه خانم پیر همراه نوه‌اش که نوزاد بود اینجا رو بهمون فروخت. فامیلشون هم یادم نیست! ما هم اینجا رو ساختیم!

- ممنون مادر.

داشتیم برمی گشتیم که صدامون زد:

- آقا؟

برگشتیم.

با دستش که زیر چادر مخفی بود ته کوچه رو نشون داد و گفت:

- اون مغازه رو ببین، اونجا قدیمی ترین مغازه‌ی این کوچه‌ست و صاحبش هم همه رو می شناسه، از اون کمک بگیرین.

- ممنون.

و با نیم نگاه کوتاهی که بهم انداخت تک خنده‌ی مردونه‌ای کرد.

چرا همه‌اش می خندید؟

رفتیم سر خیابون، واقعا تنها کسی بودم که می تونستم کمکش کنم؟!!

باهم وارد مغازه شدیم. سلام کردیم، البته همزمان!

فروشنده که مرد جوونی بود رو به آیدین گفت :

- سلام خوش اومدین، بفرمایید!

نگاهش بین من و آیدین می چرخید.

- راستش، ما دنبال نشونی یه خانم می گردیم!

- خب!

- شما خانم فاطمی رو می شناسین، ارغوان فاطمی!

سرش رو خاروند.

- راستش، من الان دوسه ساله که جای پدرم توی مغازه وایمیستم.. پدرم پای راستش رو از دست داده برای همین نمی‌تونه اینجا رو بچرخونه، اون از قدیمی‌های اینجاست! شاید اون خانم رو بشناسه!

- میشه آدرسی، شماره تلفنی چیزی از پدرتون بهم بدین؟

پسر جوون انگار تردید داشت که با این حرف ایدین نظرش عوض شد!

- کارمون خیلی واجبه، باید حتما ایشون رو ببینیم.

درسته ارغوان مرده بود! اما ایدین می‌خواست خونه‌ی ارغوان رو پیدا کنه، شاید دخترش هنوز اونجا زندگی می‌کرد. این‌ها رو خودش بهم گفته بود.

- خونه‌مون زیاد دور نیست! طبقه‌ی بالای همین مغازه‌ست! بفرمایید، بفرمایید.

این رو گفت و پرده‌ای رو که اون سمت مغازه بود کنار کشید. چند تا پله مشخص شد!

- حاج یوسف، حاج یوسف!

سر زنی از در خونه بیرون اومد و رو به پسر جوون گفت:

- چیه قاسم؟

قاسم به ما اشاره کرد و گفت: به حاج یوسف بگو مهمون داره!

و بعد رو به ما گفت: بفرمایید بالا، یه چایی مهمون ما باشین!

ایدین گفت: نه ممنون، مزاحم نمیشیم.

- نه بابا این چه حرفیه! بفرمایید.

برگشت و نگاهی بهم انداخت، شونه بالا انداختم.

زن چاق، استکان چایی رو، برای من و آیدین روی میز گذاشت.

– خانم فاطمی رو خدا بیامرزه! زن خوبی بود!

آیدین صدایش رو صاف کرد و گفت:

– آدرسی، شماره تلفنی از مادرشون ندارین؟ راستش ما دنبال دخترشون می‌گردیم.

پیرمرد تو جاش جابه‌جا شد.

– والا از دخترش خبری ندارم، ولی مادرش زنده بود که بعد از مرگ اون با نوه‌اش از اینجا رفتن. پیرزن بیچاره! حتی پسرهای هم حاضر نشدن مادرشون رو نگه دارن! البته اون پیرزن هم خیلی غد بود و همه‌اش کار خودش رو می‌کرد!

آیدین سکوت کرد.

– آدرسی از مادرشون ندارین؟

– نه والا! اما یادمه اون زمان دنبال کار می‌گشت، یه جایی که هم کار داشته باشه و هم مکان. خدا رحمت کنه خانمم رو! اون موقع که زنده بود می‌گفت رفتن پیش یه پیرمرد...

رو به اون زن چاق گفت:

– اسمش چی بود گندم؟

– نمی‌دونم، ماهوردی، یاهوردی، همچین چیزایی بود انگار!

و من دیگه چیزی نشنیدم اونجا!

فقط صحنه‌هایی تو ذهنم یادآوری شد: اولین روزی که پا به خونه‌ی آیدین گذاشتم، غش کردن نگهبان با دیدن چهره‌ام، خانم خانم گفتنش، تعجب کردن تمام خدمتکارها، خیره شدن بیش از حد آیدین به صورتم؛ تعجب کردن خدمتکارهای آیدین توی شمال، در رفتن بی‌بی و مخالفتش با...

دیگه چیزی نفهمیدم، چشم‌هام سیاهی رفتن و بسته شدن.

- دور و ورش خالی باشه بهتره.

با صداها‌ی گنگ و نامفهومی که به گوشم می‌خورد، چشم‌هام رو باز کردم و نگاهم افتاد تو چشم‌های بی‌بی، با نگاهی بی‌فروغ بهش خیره شدم.

- به هوش اومد.

این بار، صورت آیدین رو دیدم، کنارم ایستاده بود و با نگرانی نگاهم می‌کرد.

خدایا من چم شده؟

بی‌بی بغلم کرد و شروع کرد به گریه کردن، اما من نگاهم می‌خکوب دیوار سرد بیمارستان بود، لب زدم:

- اون دختر منم، نه؟

بی‌بی انگار با گفتن این حرف شکه شد، سریع ولم کرد و خواست لب باز کنه که رو به آیدین گفتم:

- تو می‌دونستی من همونم، از اول هم می‌دونستی، چرا بهم نگفتی؟! چرا نگفتی من همونی‌ام که تو دنبالش؟!!

حرفی نمی‌زد، سکوت کرده بود، انگار فکش منقبض شده بود! من هم روانی شده بودم انگار! داد زدم:

- چرا همون اول بهم نگفتین؟ چرا بی‌بی؟ چرا چنین چیزی رو ازم پنهون کردی؟ اون هم این همه سال؟

با هق هق گفتم:

– آدم که خر نیست، می فهمه بالاخره، می فهمه تو این دنیا یکی مثل خودش هست! از خون خودش، چرا نگفتین؟
چ—

دستش رو روی بینیش قرار داد و به سختی گفت:

– برات توضیح می دم لیلی، آرام باش!

به صمیمی بودن جمله اش توجه نکردم، چون با صدای بلندی گفتم:

– نمی خوام توضیح بدین، نمی...
www.MegahDL.com

ناگهان، در باز و پرستاری وارد اتاق شد! نگاهش با اخم بین همه امون می چرخید، در آخر نگاهش روی من توقف کرد!

– خانم محترم! اینجا بیمارستانه! لطفا رعایت کنید.

خواستم لب از لب باز کنم که آیدین گفت:

– شرمنده خانم.

پرستار با نگاه بدی به من، اتاق رو ترک کرد. نمی تونستم هضم کنم که خواهر دارم! البته باید بگم داشتم، چون پریا دیگه مُرده بود. از بی بی دلگیر بودم، نگاهش کردم. کنار تخت نشسته بود و آرام اشک می ریخت.

چرا بهم نگفته بود؟ یه صدایی از اعماق قلبم می گفت گوش بده به حرفاشون! ولی این چیزا خیلی سریع اتفاق افتاده، درست مثل یه شک!

دقایق به کندی می گذشت. بعد از چند دقیقه آیدین اومد و گفت مرخص شدم. با کمک بی بی که همه اش نگاهم رو ارزش می گرفتیم و اون لام تا کام حرف نمی زد سوار ماشین شدیم.

نمی تونم به خودم دروغ بگم ولی این بار دلم بدجور می خواست جلو بشینم. اصلا حالم خوب نبود. سرم رو چسبوندم به شیشه که صدای آیدین سکوت تلخ ماشین رو شکست.

این بار خودش پیاده شد و کمک کرد تا بی بی از ماشین پیاده بشه. آرام و طوری که بی بی نشنوه گفت:

- فعلا پیاده نشو، باهات کار دارم.

- ولی من با تو حرفی ندارم.

و به در اشاره زد:

- برو اونور می خوام پیاده بشم.

صمیمی شده بودم که شما جاش رو به تو داده بود؟

بی اعتنایی کرد به حرفم و در ماشین رو بست. حوصله ی کل کل باهاتش رو نداشتیم. اصلا تو این وضعیت نمی دونستم چه کاری درسته و چه کاری غلط؟

شیشه انگار تسکین می داد غم هام رو، سردیش به وجودم تزریق میشد!

نمی دونم چقدر گذشت؟ اما زمانی چشم هام رو باز کردم که آیدین ماشین رو به راه انداخته بود. ظاهرا تو راه بودیم!

- چه عجب!

سرم رو گرفتم بالا و بازهم تپله های مشکلی.

حرفی نزدم و مثل همیشه نگاهم رو دزدیدم! این روزها روبرو شدن باهاتش خیلی سخت بود، مخصوصا الان که حکم شوهر خواهرم رو داشت و این باور کردنی نبود!

نمی دونستم کجا میریم و شاید اصلا برام مهم نبود!

حس کردم برای اولین بار دلم یه خواهر می خواد، ناخودآگاه لب زد:

- تو همه چیز رو می دونستی، نه؟

از آینه نیم نگاهی به عقب انداخت و اخم‌هایش رو تو هم کشید.

- تو رو خدا جوابم رو بده، ب هخدا من الان گیجه گیجه. دلم آرامش می‌خواد! این اتفاقاتی که برام افتاده اصلا قابل هضم نیست.

نمی‌دونم چقدر تاثیر داشت این جملات، ولی ماشین ایستاد و تنها کلمه‌ای از دهانش خارج شد:
- پیاده شو.

دستم رفت سمت دستگیره و با تردید کشیدمش. نگاهم همه جا رو از نظر گذروند. همه چیز زیر پامون بود، همه‌ی شهر، دور و اطرافمون خلوت بود، فقط ماشین آیدین بود.
صدای آهنگی بلند شد اما من برنگشتم.

می‌دونستم، می‌دونستم می‌خواد چیکار کنه اما باز هم برنگشتم.

صدای پخش رو بلندتر کرد، حالم خراب‌تر شد!

بیزارم از شمال! از هرچی خاطرست،

بیزارم از غمی که تو دلم نشست.

خدا می‌دونه که چقدر عاشق این آهنگ بودم! اما حالا، این اتفاق درست برای کسی که از خون خودم بود افتاده بود، درسته ناتنی بودیم اما حس عجیبی بهش داشتم.

آهنگ همچنان می‌خوند، صدای قدم‌هایش رو شنیدم اما برنگشتم! می‌خواستم بره .

می‌خواستم جمع کنم و از این شهر برم! شاید هرکسی جای من بود دیوونه می‌شد! حالا و بعد از گذشت بیست و خورده‌ای سال تازه باید بفهمم خواهر دارم؟ این یعنی دروغ، این یعنی پنهون کاری، اما چرا؟ چرا پنهون کردن این قصه‌ی پر پیچ و خم رو؟

قدم‌هاش نزدیک‌تر می‌شد که چشم‌هام رو بستم! اما از کنارم گذشت، رفت و روی لبه‌ی یکی از سنگ‌ها به عمق شهر خیره شد.

- سخته، یکی رو از دست بدی و شبیه‌اش رو دوباره پیدا کنی!

دست‌هاش رو بهم گره زد و گذاشت پشت سرش، برگشت سمتم.

- قبل از اینکه پرستار بارانا بشی، کامران بهم گفته بود، گفته بود که دوستِ ترانه کاملاً شبیه زنِ سابقته.. گفت انگار سیبی‌ان که از وسط نصف شده‌ان! اولش باور نکردم اما...

دیگه ادامه نداد! و قلبم انگار همونجا نصف شد، نصفِ نصف!

- بار اول که دیدمت فهمیدم، فهمیدم خواهرِ پریایی ولی نمی‌دونستم چطور بهت بگم! تا اینکه موقعیتش پیش اومد و سعی کردم تو رو هم وارد این بازی کنم تا خودت به گذشته‌ات پی ببری.

- چرا همون بار اول بهم نگفتی؟

پوزخند زد و روش رو برگردوند!

- چی می‌گفتم؟ خودت بگو، باور می‌کردی؟

سکوت کردم.

خیره شدم به تاریکی این شهر و به چراغ‌هایی که کم کم خاموش می‌شدن.

آخرهای آهنگ بود که صدای مردی من رو به خودم آورد.

- لبوی داغ!

پس بارانا میشد خواهر زاده‌ام؟ ناخودآگاه لبخند زدم، غیر ممکن بود و نمیشد باورش کرد!

- بیا بریم تو مائسین، هوا سرده.

دل من نمی خواست به حرفش گوش کنم اما خب هوا واقعا سرد بود! در عقب رو باز کردم و روی صندلی جای گرفتم. تعجب کرد اما چیزی نگفت.

منتظر شدم بشینه، اما رفت سمت مردی که لبوی داغ می فروخت. و من تو دل من خندیدم که چرا دو تا لبوی داغ گرفت؟! توی ماشین نشست و لبو رو به سمتم گرفت.

- بخور لیلی.

- لیلی نگو، بگو خواهر زن!

لبخند زد! اما با لبخندش یادِ یه چیزی افتادم. قرار بود خواهر پریا رو پیدا کنه تا باهاش ...

سرم رو تکون دادم تا خلاص بشم از دست افکارم. اما واقعا می خواست باهام ازدواج کنه؟

و امان از دست این احساسات دخترونه ام!

- بگیر دیگه دستم خشک شد.

اهل تعارف که نبودم، بودم؟ لبو رو از دستش گرفتم و گفتم:

- من و بی بی فردا وسایلمون رو جمع می کنیم و از خونوات میریم!

یه لحظه احساس کردم فکش منقبض شد، با صورت وحشتناکی نگاهم کرد:

- چی گفتی؟

بی تفاوت شونه هام رو انداختم بالا.

- نمیدارم.

خواستم بگم مگه تو قراره بذاری که موبایلش زنگ خورد.

از ماشین پیاده و مشغول صحبت کردن شد!

بعد از چند دقیقه اومد و توی ماشین نشست.

بی هیچ حرفی ماشین رو به راه انداخت.

به احتمال زیاد مسیرش خونه بود!

بی بی هر چی ازم پرسید گوش ندادم و یک راست رفتم سمت تختم، بهش گفتم یک ساعت دیگه بیدارم کنه که سرش رو تکون داد.

بی بی بیدارم کرد اما دیگه اصلا سوال پیچم نکرد! از فرصت استفاده کردم و موبایلم رو برداشتم. سریع از اتاق زدم بیرون. همه اش دور و اطراف رو نگاه می کردم تا کسی نباشه! از پله های حیاط پایین رفتم و بعد به پشت خونه که باغ بزرگی بود رفتم.

رفتم تو قسمت تماس هام و شماره ی فرهام رو پیدا کردم. همونی که اونشب از آمریکا باهام تماس گرفته بود.

با تردید موبایل رو روی گوشم قرار دادم که بعد از چهار تا بوق جوابم رو داد.

- الو...

صداش به شدت نشون می داد کلافه است!

- فرهام، لیلی ام.

لحنش عوض شد!

- لیلی! تویی؟

- آره، خودمم.

- چه عجب! بهم زنگ زدی!

استرس و نگرانی داشت دیوونه‌ام می‌کرد، سریع بهش گفتم:

- به خدا من همیشه به یادتم ولی گاهی واقعا گرفتارم و نمی‌تونم بهت زنگ بزنم! اونور چه خبر؟ کار پیدا کردی؟

- آره! یه شغل خوب که تونستم باهاش خونه هم بخرم! ولی کوچیکه خب، تو چه خبر؟ بی‌بی چیکار می‌کنه؟

- بی‌بی هم خوبه.

و با تردید جمله‌ام رو به زبون آوردم، قلبم داشت از جا کنده می‌شد!

- فرهام، می‌تونم من و بی‌بی رو بیاری پیش خودت.

احساس کردم، یک لحظه مات موند! لرزش دست و پام رو خوب احساس می‌کردم! می‌ترسیدم مخالفت کنه.

- تو رو خدا، تو که گفتم شغل خوبی پیدا کردی! من هم یه خورده پول دارم، یعنی پول واسه اومدن و دارم ولی...

- صبر کن! چی گفتم الان دقیقا؟!

شمرده گفتم:

- می‌خوام پیام اونور...

هنوز جمله‌ام تموم نشده بود که پام گیر کرد به سنگ و تعادل رو از دست دادم، اما به لطف درختی که کنارم بود نیفتادم

و دستم رو گذاشتم روش!

- چیزی شده؟

- فرهام، خواهش می‌کنم! به خدا خودم هم نمی‌فهمم دارم چیکار می‌کنم!

- با بی‌بی حرفت شده؟

با حرص گفتم: نه به خدا!

- یعنی چی که می‌خوای بیای اینور؟ مگه کشکه؟ فکر کردی به همین راحتی؟

نییم نگاهی به دور و اطرافم انداختم .

- باشه، خدا نگهدار!

حالا که نمی‌خواست کمکم کنه، نمی‌تونستم مجبورش کنم!

باید خودم یه فکری می‌کردم!

"یک هفته بعد"

مشغول جمع کردن وسایلم بودم که موبایلم زنگ خورد! فکر کردم توی جیبمه اما نبود. دور و اطرافم رو نگاه کردم و روی میز کنار تخت دیدمش! با دیدن اسم ترانه روی صفحه‌اش دلم می‌خواست گوشی رو بکوبم تو دیوار! آخه الان چه وقت زنگ زدن بود؟!

موبایل رو خاموش کردم و سرش دادم توی جیب مانتوم. عجیب دلم تنگ می‌شد برای اینجا.

پیشونی بی‌بی رو که خواب بود بوسیدم، واقعا دلم برای همه چیز تنگ می‌شد!

در اتاق رو باز کردم. همه‌ی چراغ‌ها خاموش بودن، مطمئن شدم صدایی نیامد و کسی توی سالن نیست، با یه نفس از اتاق تا پشت ساختمون رو دویدم. وقتی رسیدم، نفس عمیقی کشیدم و همون در مخفی رو باز کردم.

آره، خودش بود. کمی اونطرف‌تر از در، ماشینش رو پارک کرده بود. زدم بیرون و در رو پشت سرم بستم. دویدم سمت ماشین.

سرش روی فرمون بود، زدم به شیشه.

سرش رو گرفت بالا و نگاهم کرد!

بی هیچ حرفی دستگیره‌ی در عقب رو کشیدم و سوار شدم.

- سلام.

- سلام.

ماشین رو به راه انداخت. تصمیم درستی گرفته بودم یا نه! مهم نبود! الان فقط آرامش برام مهم بود، اما از یه طرف نگران بی بی بودم.

قرار بود برم و یه مدت نباشم. به مریم گفتم به بی بی بگه نگرانم نباشه چون برمی گردم! می خواستم یه مدت برم ویلای آیدین تو شمال، می خواستم یه مدت تنها باشم تا به خودم پیام. گیج گیج بودم! درک نمی کردم اطرافم رو. این به درخواست خود آیدین بود. گفته بود حال و هوات عوض می شه!

تکیه دادم به صندلی و با دقت اطرافم رو نگاه کردم.

بیزارم از شمال، از هرچی خاطره‌ست،

بیزارم از غمی که تو دلم نشست.

دلگیرم از خودم! دلگیرم از همه..

چون عاشقت شدم؛

این گریه هم غم!

می دونست تازگیا داره حالم رو بهم می زنه با این آهنگ لعنتی؟ می دونست دیگه نمی تونم؟ دیگه نمی کشم؟

- می شه ضبط رو خاموش...

بقیه‌ی جمله‌ام رو با نگاهش خوردم. از آینه فقط چشم‌هانش مشخص بود، اما عجیب غم داشت.

دست برد سمت پخش و خاموشش کرد.

خیلی گذشت. چند ساعتی میشد که توی راه بودیم. حسابی گرسنه شده بودم و از بدبختی یادم رفته بود چیزی همراه خودم بیارم.

نگاه کوتاهی به ساعت موبایلم انداختم که دو و نیم بعد از ظهر رو نشون میداد.

ماشین رو کنار جاده پارک کرد و فقط گفت:

- پیاده شو.

- برای چی؟

بازهم نگاه عمیقش.

- گرسنه نیستی؟

بی حرف پیاده شدم. نگاهی به اطرافم انداختم. یه رستوران تقریباً بزرگ کنار جاده بود، آیدین بعد از قفل کردن ماشین به سمت رستوران رفت و من هم پشت سرش راه افتادم.

وارد رستوران که شدیم، سرم پایین بود. مودب بودم یه جورایی!

سرم رو گرفتم بالا. یه میز دو نفره، درست وسط رستوران انتخاب کرده بود!

نشست و من هم روی صندلی جا گرفتم.

چند دقیقه گذشت؟ نمی‌دونم! اما صدای شخصی که به سمتمون می‌اومد من رو به خودم آورد.

- به! آقا آیدین، چه خبر؟ از اینورا؟

سرش رو از روی میز برداشت و نگاهی به صورت پسر جوون انداخت. سعی کرد لبخند بزنه! از جاش بلند شد و گفت:

- سلام پسر! من که همه‌اش مزاحمتون‌ام!

پسر قهقهه‌ی بلندی سر داد:

- این چه حرفیه؟! مراحمید آقا! قدم‌هاتون رو تخم چشم‌هامون!

نگاهش به من افتاد:

- سلام خانم کیانی، خوش اومدین! ببخشید متوجه‌اتون نشدم! بفرمایید، بفرمایید تو رو خدا!

نگاه آیدین که بهم افتاد، قلبم ایستاد!

بهم گفت خانم کیانی؟!!

نگاهش رو ازم گرفت.

پسر جوون به صندلی اشاره کرد.

- بفرمایید تو رو خدا، زشته سر پا ایستادین، ابارانا خانم رو نیوردین؟

آیدین روی صندلی نشست و رو به پسر جوون گفت:

- من سرم درد می‌کنه محمد، اگر می‌شه یه فنجون چای برام بیار!

پسر جوون که فهمید زیادی پر حرفی کرده گفت:

- رو چشمم آقا، خانم شما چی میل دارین؟

خواستم بگم ممنون، من چیزی نمی‌خورم، که آیدین گفت:

- یه ناهار کامل، همراه مخلفات.

خواستم اعتراض کنم که پسر جوون به سرعت میز رو ترک کرد! با اخم ساختگی گفتم:

- من چای می خواستم ...

- محمد، یه فنجان چای رو بکن دوتا!

حرصی شدم از دستش که با صدای بلند محمد رو صدا زده بود.

چیزی نگفتم اما واقعا بدجور گرسنه بودم.

- راه طولانیه! گرسنه میشی.

بعد از چند دقیقه ناهار رو آوردن، اما آیدین لب نزد! خجالت رو کنار گذاشتم و غذام رو خوردم!

بعد از یه راه طولانی، تقریبا ساعت 8 و 15 دقیقه شب رسیدیم. لب ساحل بدجوری تاریک شده بود. دریا هم خیلی ناآروم بود.

- من متنفرم از همه ی چیزهایی که من رو یاد اون شب می اندازه. از دست دادن پریا باور کردنی نبود!

- راستش، من دقیقا نفهمیدم پریا خودکشی کرد یا توی دریا غرق شد؟

برگشت سمتم، با یه لبخند تلخ.

- توی اون برگه نوشته بود از سرنوشت تلخی که داشته خودکشی کرده، فکر کنم قبلا هم بهت گفتم.

از ماشین پیاده شدیم و من برای تنها خواهر ناتنیم، چشم هام پر آب شد.

ناخودآگاه دویدم سمت دریا و توجه نکردم به فریادهای آیدین که لیلی صدام می زد! همون طور صمیمی.

آیدینی که از روز اول تا الان زمین تا آسمون عوض شده بود و حالا حکم شوهر خواهرم رو داشت.

دریا می خواست موج های بلندش رو بهم نشون بده. می خواست بگه خواهرت تو آب های من غرق شد!

کی فکرش رو می کرد من که از وجود پریا بی خبر بودم و حالا انگار می خواستم انتقامش رو بگیرم!

فریاد زدم:

- نامردی دریا!

این جمله دقیقا مصادف شد با صدای رعد و برق وحشتناکی که چهارستون بدنم رو لرزوند و بازوم توسط شخصی به عقب کشیده شد!

با وحشت برگشتم و صورت آیدین رو دیدم که هاله‌ی تاریکی صورتش رو پوشیده بود. فقط چشم‌هایش مشخص بود، تیره، اما شفاف!

- چی کار می کنی تو؟

قطرات بارون روی صورت تم می رقصیدن، فریاد زدم:

- انتقام خواهرم رو از دریا می گیرم! به خدا که می گیرم!

بعد از تعویض لباس هام، به مریم زنگ زدم و گفتم بره یه جای خلوت.

- الو لیلی خانم، بی بی داره دق می کنه از غصه، از اون موقع که بیدار شده همه اش داره گریه می کنه!

دلیم بدجور سوخت، آتیش گرفت.

- بهش بگو برمی گرده! بگو با کیانی اومدم شمال!

مکتی کرد و متعجب پرسید:

- کیانی؟

- آقای کیانی.

و من حواسم نبود که ماجرا رو بدجور لو دادم! قرار بود کسی متوجه نشه!

- البته مریم جون این رو بگو تا خیالش راحت بشه!

خلاصه هر جوری بود قضیه رو ماست مالی کردم و رفتم توی پذیرایی، باز هم نگاه سنگین خاتون و صبا که چرا اینبار بدون بارانا و تنهایی، همراه کیانی اومدم شمال!

- احمدآقا، خاتون، از این به بعد لیلی...

و با دستش به من اشاره کرد:

- زن منه.

همه یک صدا گفتن:

- چی؟

چشم‌های من هم بی‌شک اندازه‌ی نعلبکی شده بودن.

- لیلی زن منه.

دست و پام سر شدن.

چی می‌گفت؟!!

من زن آیدین بودم؟!!

خاتون با حرص و حسودی آشکاری که توی حرف زدنش بود رو به آیدین گفت:

- خوشبخت بشین آقا!!

و با پر روسری اش صورتش رو پوشوند:

- ولی من مطمئنم هیچ کسی براتون جای خانم رو نمی گیره!

چرا ملاحظه نمی کرد این زن؟

اصلا چرا آیدین این حرف رو زد؟!

سر میز شام مغزم پر از چرا بود. نمی دونم چرا اما صبا حاضر نشد باهامون شام بخوره، همه اش توی فکر بودم و اصلا حواسم جمع نبود، مخصوصا که اعضای این خانواده بد جوری نگاهم می کردن، دیگه داشت گریه ام می گرفت.

آخر شب که آیدین مشغول صحبت با احمد آقا شد از فرصت استفاده کردم و رفتم تو اتاق.

روی تخت دراز کشیده بودم که موبایلم زنگ خورد.

فرهام بود.

- سلام لیلی، فرهامم.

- می دونم.

آهی عمیق کشیدم و گفتم: شناختم!

- من رو به خاطر رفتار اون روزم ببخش! ولی الان زنگ زدم که باهات صحبت کنم.

- بی خیال! من اصلا نمی خوام پیام اونور آب، یه تصمیم ناگهانی بود.

- می تونم پیرسم قضیه چی بود؟

مکتی کردم؛ باید می گفتم؟!

- داداشتم، خودت می دونی که!

- فرهام خیلی پیچیده‌ست، کاش نزدیک بودی تا برات راحت‌تر توضیح می‌دادم، می‌دونی؟! بعد از این همه سال تازه فهمیدم یه خواهر دارم!

- لیلی من از خیلی چیزها خبر داشتیم، ولی هیچ وقت نتونستم بهت بگم! کُپ کردم.

- چی می‌گی؟

- اون روز رو یادته؟! روز آخری که همدیگه رو دیدیم! می‌دونی چرا اون قدر راحت از عشقی که بهت داشتیم دست کشیدم؟! چون روز قبلش بی‌بی بهم زنگ زد، گفت لیلی قراره مال کس دیگه‌ای بشه، گفت تو هر کاری هم بکنی نمی‌تونم به دستش بیاری!

بهش گفتم حداقل بگو اون مرد کیه تا خیالم از بابت لیلی راحت بشه اما بی‌بی نگفت، فقط گفت خواب‌نما شده و ارغوانر و توی خوابش دیده.

خیره شدم به قطرات بارون که می‌کوبیدن به شیشه.

- طول کشید تا بی‌بی منصرفم کنه از تصمیمم، اما سعی کردم دیگه به چشم دیگه‌ای نگاهت نکنم.

- پس توهم همه چیز رو می‌دونستی فرهام؟! فقط من بدبخت بودم که نفهمیدم.

- نه نه، اشتباه نکن! بی‌بی بهت نگفت چون می‌ترسید تو رو هم مثل تنها دخترش ارغوان از دست بده، چون دوستت داشت، می‌ترسید تو هم یه روزی به سرنوشت تلخ مادر و خواهر ناتنی‌ات دچار بشی.

مکتی کرد و گفت:

- حالا که همه چیز رو فهمیدی، پس خوشبخت باش و خوشبخت زندگی کن! من مطمئنم تو با اون مرد خوشبخت میشی، برای همین، همیشه آرزوی خوشبختی دارم برات!

اشک‌هام می‌رقصیدن، حالم توصیف کردنی نبود!

- کی میای ایران فرهام؟

- خانم خرسه من تازه اومدم اینور! هنوز به تعطیلات دانشکده نخوردیم و گرنه سعی می کنم برگردم پیشتون!

خندهام گرفت، فرهام همیشه از کلمه‌ی خانم خرسه ستفاده می کرد چون به قول خودش من آدم خواب‌آلویی بودم!

تقه‌ای به در اتاق خورد. نگاهم افتاد به آئینه قدی توی اتاق، موهام رو مرتب کردم. به سمت در رفتم و بازش کردم.

با دیدنم لبخند کوتاهی زد و واقعا عشق معجزه می کند!

از اون آیدین سخت و مغرور یه آدم جدید ساخت، یه آدمی که قلبش گرمه و هنوز هم با عشق می تپه!

- می خوام برم لب دریا، میای؟

سرم رو تکون دادم. لباس‌هام که مناسب بود.

- بارون می‌زنه.

- می‌دونم!

در اتاق رو بستم و همراهش رفتم لب ساحل.

ناخودآگاه پرسیدم:

- چرا گفتی من زنتم؟

نگاه کوتاهی بهم انداخت.

- پس چه دلیلی داشت همراهم بیای شمال؟ این یعنی بهم اعتماد کردی.

همونطور که روی صخره‌ای ایستاده بودیم گفتم:

- اما نباید می‌گفتی زنتم، می‌تونستی معرفی کنی و بگی خواهر پریام.

- اون وقت باور می کردن؟

شونه‌ای بالا انداختم و خیره شدم به دریا، به موج‌هایی که گاهی خیلی آرام و گاهی هم خیلی تند و وحشتناک به سمت ساحل می‌اومدن.

زندگی شبیه دریاست!

پستی و بلندی داره،

اون هم خیلی زیاده!

- چشم‌هات رو ببند.

برگشتم و با تعجب به آیدین نگاه کردم.

- برای چی؟

- می‌فهمی.

سرم رو برگردوندم و چشم‌هام رو بستم.

- حالا، چشم‌هات رو باز کن.

چشم‌هام رو باز کردم.

خدایا باورم نمیشه!

جلوی پام زانو زده بود و یه شاخه گلِ رزِ قرمز رو به سمتم گرفته بود. دستم رو روی دهنم گذاشتم.

- می‌دونم همه چیز خیلی سریع اتفاق افتاد اما خب من هم سریع اعتراف می‌کنم که دوستت دارم! شاید همیشه عاشق

پریا باشم اما عشقت توی قلبم نشست، نمی‌دونم از کی! شاید از همون روزهای اول! لیلی تو این مرد سنگی رو که بعد از

مرگ همسرش یه آدم مغرور و خودخواه شده بود رو به یه آدم دیگه تبدیل کردی، به یه آدمی که قلبش همیشه با عشقت می تپه!

بارون ما رو شبیه موش آب کشیده کرده بود که آیدین گفت:

- حالا نظرت چیه؟ لیلی من میشی؟

"پایان"

ساعت 5 و 23 دقیقه‌ی روز 12 تیرماه 96

برای داندلود رمان‌ها بی‌تنتنر و با فرمت‌ها دلخواه، به سایت نگاه داندلود مراجعه کنید :

WWW.NEGAHDL.COM

برای اشتراک‌گذار و اشتتار رمان یا آثار ادبی خود، و مطالعه رمان‌ها در حال‌نایی، به انجمن نگاه داندلود مراجعه

کنید :

WWW.FORUM.NEGAHDL.COM

معرفی رمان‌ها در حال‌نایی، رمان‌ها جدید سایت، و اطلاع‌رسانی‌ها سایت و انجمن در کانال تلگرام نگاه

داندلود به نتتانی :

[T.ME/NEGAHDL](https://t.me/NEGAHDL)